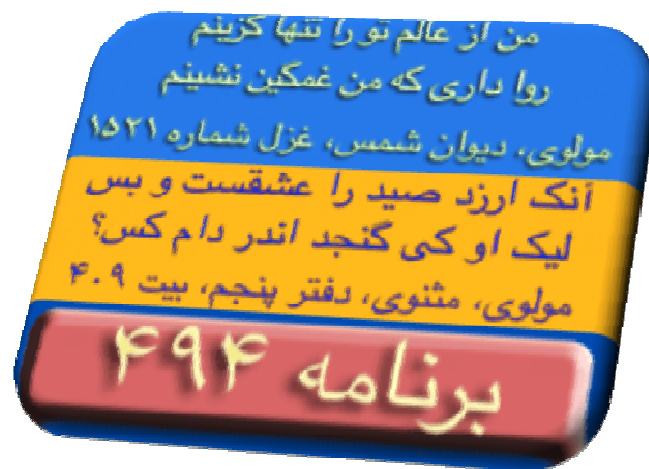


Program # 494



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۲۱

من از عالم تو را تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم؟
دل من چون قلم اندر کف توست
ز توست ار شادمان وگر حزینم
بجز آنچ تو خواهی من چه باشم؟
بجز آنچ نمایی من چه بینم؟
گه از من خار رویانی گهی گل
گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا تو چون چنان داری چنانم
مرا تو چون چنین خواهی چنینم
در آن خُمی که دل را رنگ بخشی
چه باشم من؟ چه باشد مهر و کینم؟
تو بودی اول و آخر تو باشی
تو به کن آخرم از اولینم
چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
چو تو پیدا شوی از اهل دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم؟
چه می جویی ز جیب و آستینم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تقلیب رب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۴

از این تنگین قفس جاننا پریدی
وزین زندان طراران رهیدی
ز روی آینه گل دور کردی
در آینه بدیدی آنچ دیدی
خبرها می شنیدی زیر و بالا
بر آن بالا ببین آنچ شنیدی

چو آب و گل به آب و گل سپردی
قماش روح بر گردون کشیدی
ز گردش‌های جسمانی بجستی
به گردش‌های روحانی رسیدی
بجستی ز اشکم مادر که دنیاست
سوی بابای عقلانی دویدی
بخور هر دم می شیرینتر از جان
به هر تلخی که بهر ما چشیدی
گزین کن هر چه می‌خواهی و بستان
چو ما را بر همه عالم گزیدی
از این دیگ جهان رفتی چو حلوا
به خوان آن جهان زیرا پزیدی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۰

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
هم‌چو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوئی جوئیان شاهدست
تا نگوید کس که آن جو راکدست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۷

چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست
اسرار همی‌گویم و اسرار ندانم
مانند ترازو و گزم من که به بازار
بازار همی‌سازم و بازار ندانم
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۴

باز این را می‌هل و می‌جو دگر
اینست لَعِبِ کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به دام
که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود
همچو ما احمق که صید خود کند؟
چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنک ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟
تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست
صید بودن خوش‌تر از صیادیست
گول من کن خویش را و غرّه شو
آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۳۲

چرب کردن مرد لافی لب و سبَلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان کی: من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مُسْتَهان
هر صباحی چرب کردی سَبَلتان
در میان مُنعمان رفتی که من
لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبّلت نهادی در نوید
 رمز یعنی سوی سبّلت بنگرید
 کین گواه صدق گفتار منست
 وین نشان چرب و شیرین خوردنست
 اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
 که: أَبَادَ اللهُ كَيْدَ الْكَاذِبِينَ
 لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
 کان سبیل چرب تو بر کنده باد
 گر نبودی لاف زشتت ای گدا
 یک کریمی رحم افکندی به ما
 ور نمودی عیب و کژ کم باختی
 یک طبیبی داروی او ساختی
 گفت حق که کژ مجنبان گوش و نم
 يَنْفَعَنَّ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ
 کهف اندر کژ مخسب ای مُخْتَلِم
 آنچ داری وَا نَمَا و فَاسْتَقِم
 ور نگویی عیب خود باری خمش
 از نمایش وز دغل خود را مکش
 گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
 هست در ره سنگهای امتحان
 سنگهای امتحان را نیز پیش
 امتحانها هست در احوال خویش
 گفت یزدان: از ولادت تا به حین
 يُفْتَنُونَ كُلَّ عَامٍ مَرَّتَيْنِ
 امتحان در امتحانست ای پدر
 هین به کمتر امتحان خود را مخر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۸۶

هست سرّ مرد چون بیخ درخت
 زان بروید برگه‌اش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها
در درخت و در نفوس و در نُهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
أصلُها ثابت و فَرَعُه في السَّما

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷۳

آن منی و هستیت باشد حلال
که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کز مُقَوِّم حقنما
أصلُه ثابت و فَرَعُه في السَّما

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷۵

که آمدش پیغام از وحی مهم
که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست
که امرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او
بعد از آن بر گیر او را ز امرِ هُو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب
چون به امرش بر گرفتی گشت خوب
اول او بُد برگ افشان برّه را
گشت معجز آن گروه غرّه را
گشت حاکم بر سر فرعونیان
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزار عشان برآمد قحط و مرگ
از ملخهایی که می خوردند برگ
تا بر آمد بی خود از موسی دعا
چون نظر افتادش اندر مُنَّها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست؟
چون نخواهند این جماعت گشت راست

امر آمد که اتّباعِ نوح کن
 ترکِ پایانِ بینی مشروح کن
 زان تغافل کن چو داعیِ رهی
 امرِ بَلَّغِ هست نبود آن تهی
 کمترین حکمت کزین إلحاح تو
 جلوه گردد آن لجاج و آن عُثُو
 تا که ره بنمودن و اضلالِ حق
 فاش گردد بر همه اهلِ فِرَق
 چونک مقصود از وجود اظهار بود
 بایدش از پند و اغوا آزمود
 دیو إلحاحِ عَوایت می‌کند
 شیخ، إلحاحِ هدایت می‌کند

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۲۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۲۱

من از عالم تو را تنها گزینم
 روا داری که من غمگین نشینم؟

پس، خواهید دید که کلّ غزل بر این حقیقت استوار است که ما با معشوق ازلی، با خدا، با زندگی یکی هستیم. بارها در مورد اهمیت مهم این شناسایی صحبت شده. ما آن تصویر ذهنی ای که با آن زندگی می‌کنیم و بر اساس آن یک خدا، منعکس می‌کنیم، نیستیم.

نه آن **من**، **من** واقعی ست و نه آن **خدا**، زندگی، یا بودن یا معشوق عرفانی یا معشوق ازلی (اینها همه به یک معنی ست)، خدای واقعی و حقیقی ست. این دویی، این دوگانگی، این دو تایی وجود ندارد.

ولی چون ما معمولاً "در ذهن بسر می‌بریم، بر اساس یک **من** ذهنی، یک تصویر ذهنی ابداعی، جدا از اصل خود، جدا از خدا، جدا از زندگی، فکر و عمل می‌کنیم.

با آن تصویر ذهنی که از جنس جسم است و هشیاری آن جسمی ست، می‌خواهیم به باشنده ای به نام **تو** برسیم که او از جنس جسم نیست. اتفاقاً ما هم از جنس جسم نیستیم، ولی بعلت داشتن هشیاری جسمی، استنباط ما این است که: از جنس جسم هستیم و این درست نیست.

همین استنباط، سبب می‌شود که ما بجای **این لحظه**، **وضعیت این لحظه** را ببینیم.

بجای اینکه متوجه باشیم: ما، فضایی هستیم که در آن، وضعیت این لحظه اتفاق می افتد، فقط: وضعیت این لحظه را می بینیم و به زمان می آفتیم.

ذهن ما با گذشته و آینده کار می کند که اسم آن را زمان، یا زمانِ روانشناختی می گذاریم. ولی، این لحظه از جنس زمان نیست. شما به این موضوع آگاهی و اشراف دارید.

امروز هم مولانا می گوید:

" من از عالم فقط تو را انتخاب می کنم "

می بینید که من، عالم، تنها تو، انتخاب کردن، روا داشتن، غمگین بودن، همه بارِ معنی دارند.

ممکن است در نگاه اول بگویید:

واضح است، ما عالم را انتخاب نمی کنیم، تنها خدا را انتخاب می کنیم.

عالم، همه آن ظواهرِ دنیوی ست که ذهن مان نشان می دهد.

عده زیادی ممکن است ادعا کنند که ما از قبل و همواره خدا را انتخاب کرده ایم.

اما، اینطور نیست.

اگر برآستی اینطور باشد، یعنی شما خدا، زندگی، را رفرانس و معیاری برای همه افکار و اعمال خود، انتخاب کرده باشید، باید این لحظه یک هشیاری غیرجسمی هم داشته باشید.

یعنی علاوه بر اینکه با حس هایتان به اجسام و به وضعیت ها و به امور اطراف آگاه هستید، هشیاری دیگری، که

هشیاری خدایی، هشیاری حضور است، در شما مستقر باشد.

هشیاری ای که اگر خودش را به شما نشان دهد، متوجه می شوید که از جنس او هستید و او از جنس خداست.

غم نمی شناسد، درد نمی شناسد.

یکدفعه حسِ ریشه بی نهایت می کنید، از جهان و عالم وجود پراکنده، جمع می شوید و بعنوان ناظر می توانید عقب

بکشید و کارِ فکر و ذهن تان را ببینید.

(منظور از پراکندگی در عالم وجود، گذاشتن بخشی از خود در درد، بخشی دیگر در خواستن، بخشی دیگر در دل بستگی به آدم ها، بخشی

در علاقه شدید به حرفه، سرمایه گذاری من در آینده و ...).

اگر چنین هشیاری در شما برقرار شده و به آن آگاه هستید، یعنی این لحظه دو نوع هشیاری دارید:

هشیاری حضور: به این لحظه آگاه هستید و حس بی نهایت وسعت می کنید.

انواع فکرها و عقاید و باورها و همه آدم ها و باشندها، همانگونه که هستند، در شما جا می شوند، هر وضعیتی که

رخ می دهد، با آن ستیزه نمی کنید.

هشیاری جسمی: فقط به فرم و به امور مادی آگاه هستید.

اگر شما الآن ناراضی هستید، ستیزه می کنید، شکر نمی کنید، از کسی یا چیزی برای سامان بخشیدن به زندگی تان

توقع دارید، نشان می دهد که نه تنها فقط او را انتخاب نکرده اید، بلکه اصلاً و هیچ موقع او را انتخاب نکرده اید.

زیرا، از لحظه ای که چشم مان به این جهان باز شد، فقط هشیار جسمی و حسی را تجربه کردیم.

کسی به ما نگفت:

هشیاری دیگری غیر از هشیاری جسمی و فُرمی، وجود دارد و آن، هشیاری حقیقی ست.

کسی نگفت:

- تا وقتی فقط هشیاری جسمی دارید، فقط بر اجسام آگاه هستید، هر موضوع و وضعیت و مقصد و آدم ها را بصورت جسم خواهید دید.

- به پدیده های بیرونی خواهید چسبید و از آنها زندگی ایده آل و هویت خواهید خواست.

- برای کاستی ها شکوه خواهید داشت، برای بیشتر داشتن می دوید و حرص می زنید و نهایتاً "هیچوقت کافی نیست و ناراضی، شکوه خواهید کرد.

- حس امنیت و آرامش و شادی را در موقعیت ها و وضعیت ها و آدم های دیگر جستجو می کنید و چون آنها خود نقص دارند، نمی توانند شما را کامل کنند، نا امید خواهید شد.

- عدم رضایت مداوم، سبب تحریک و قوی تر شدن من ذهنی تان خواهد شد و در نتیجه، این لحظه را، که زندگی تازه و خام و زنده ست، قربانی گذشته ای که وجود ندارد و آینده ای موهوم و دست نیافتنی خواهید کرد.

- رویداد و وضعیت این لحظه را خواهید دید و در آنها غرق می شوید، اما خود لحظه را نمی بینید.

- مدام با اتفاق لحظه که مورد پسندتان نیست ستیزه خواهید کرد و در مقابل آن بیهوده ایستادگی خواهید کرد، این مقاومت، آن تصویر ذهنی را تقویت و بیشتر در محفظه ذهن گرفتار خواهید ماند و ... اینها را به ما نگفتند.

به ما گفتند:

هر چه که می بینی همین است، سعی کن پول ات را زیادتر کنی، خودت را با دیگران مقایسه کنی، رقابت باعث

پیشرفت تو خواهد شد، در موارد لازم حسادت کنی، برای پیشرفت خود می توانی از دیگران استفاده کنی و احتمالاً"

کارشان را مختل کنی، غیبت عقده ها و گره هایت را باز می کند و بارت را سبک می کند، آدم باید در کار و

معاملات زندگی زرنگ باشد، باید گلیم خود را از آب بیرون بکشد، کار مردم به تو مربوط نیست و هر کاری که می خواهی بکن و فقط اموال ات را بیشتر کن، دارندگی، برزندگی ست و ...

و ما هم مشغول این کارها هستیم.

پس ما، امتیازات این عالم را انتخاب کرده ایم، نه خدا، زندگی را!!

اگر شما حقیقتاً" حس می کنید که علاوه بر هشیاری جسمی، هشیاری دیگری، بصورت حس آرامش در زیر فکرها،

بصورت آستی با لحظه، بصورت تسلیم و پذیرش اتفاق لحظه، بدون قید و شرط و بدون قضاوت، بصورت صبر و

شکر و پرهیز و رعایت قانون جبران و رعایت قانون مزرعه و رعایت قانون و تعهد و هماهنگی، در شما زنده شده،

اگر حس می کنید که در زیر فکرها و وضعیت های آشفته این جهان، آرامش ظریفی در شما برقرار شده و روز به

روز بیشتر می شود، این هشیاری همان هشیاری موعود است.

که بتدریج بیشتر عمیق ترمی شود و شما تبدیل به آن هشیاری و فضای زیر وضعیت ها و فکرها می شوید. آن موقع

می توانید به خود بگویید: مثل اینکه به راستی، من خدا را انتخاب می کنم.

دقیقا" برای گشودن آن فضا، کلید همین است، و گرنه هر فکری که می‌کنیم، هر کاری که انجام می‌دهیم، بر اساس منِ ذهنی و بادام پوک کاشتن است و نتیجه‌ای را هم که از جهان بیرون می‌گیریم، نیک نخواهد بود. به ما درد خواهد داد. پس اینهمه هیاهو که منِ ذهنی راه انداخته:

باید بزَنیم، بگشیم، داغان کنیم تا جهان را آبادان کنیم، نتیجه ندارد. زیرا، همینکه بخواهیم دعوا و ستیزه و جنگ کنیم، جریانِ آن انرژیِ حیاتِ بخش و بارورکننده قطع می‌شود. امروز آبیاتی از مولانا می‌خوانیم و خواهیم دید که اگر آن انرژیِ مبارک و پُر نشاط قطع شود، صحبت از آبادانی جهان، بی‌فایده است.

هیاهو زیاد است و همه از آبادانی و رُشد و پیشرفتِ جهان حرف می‌زنند. اما در عمل، ما با وضعیتِ این لحظه ستیزه می‌کنیم.

به نام و به منظورِ آبادانی جهان، گروه‌ها به جان هم افتاده و همدیگر را از بین می‌برند.

اما جدل و ستیزه و برتری جویی، نمی‌تواند آبادانی و آسایش، انعطاف و تعادل، رفاه و سامان، سلامت و شادی و صلح، به جهان ارمغان آورد. امروز ما تلویزیون را روشن کنیم، هیچوقت، از اولویتِ بیداری و زنده شدن انسان به هشیاری حضور، که مبنایِ جریانِ خرد و آرامشِ زندگی به جهان و اساسِ آبادانی آن است صحبت نمی‌کند. هیچکس به اهمیت و تقدم این موضوع بنیادی، نمی‌پردازد و اصلا" لازم نمی‌دانند که در مورد آن صحبت کنند. بنابراین ما هنوز دسته جمعی مشغولِ آبادان کردنِ جهان نیستیم. ولی با همین بیت شما می‌دانید توانایی انتخاب دارید. این توانایی انتخاب، یا ارادهٔ آزاد، خداییتِ ماست که هیچکس نمی‌تواند آن را از ما بگیرد.

تو را تنها گزینم، یعنی: می‌توانم انتخاب کنم. انتخابِ تو را به عالم، به جهان فرم، ترجیح و تفوق می‌دهم. پس، به انتخابِ پدیده‌ها و امورِ عالم، اولویت نمی‌دهم.

اساسا"، یک منظورِ اصلی دارم و می‌دانم همهٔ انسان‌ها در این منظور، شریک‌اند و آن زنده شدن به خداییتِ ماست. زاییده شدن از ذهن، پایه و اساس و بنیادِ اولیه است. بعد هر چه که بخواهیم می‌توانیم در این جهان بوجود بیاوریم، خلق کنیم. مثلا" حتی اگر هم می‌خواهیم پولِ زیاد بدست آوریم، مقدماتا" باید به این فضا، هشیار شویم. بعد از آن، در حالیکه به آن فضا که هم ما و هم خداست، متصل و هشیار هستیم، به جهان نگاه کنیم و شروع به ابتکار و ساختن و تولید می‌کنیم.

در آن موقعیت، در حالیکه تعادل دارید و فکرتان منصفانه و موثر و درست کار می‌کند، موضوعات را شور یا بی‌نمک نمی‌کنید. به افراط و تفریط نمی‌آفتید. خرد و شادیِ زندگی با شماست.

حال، مولانا می‌گوید: من، یعنی شما، همهٔ ما، هشیارانه در این لحظه، بودن، زندگی، اصلِ مان، خدا (هر چه که اسمش را می‌گذارید) را مبدأ و منشأ و پایه انتخاب می‌کنیم.

ما تا بحال، بعلتِ داشتنِ هشیاریِ جسمی، عالم را انتخاب کردیم، ولی حالا، هشیارانه، با قدرتِ انتخابی که داریم، می‌خواهیم خودمان را از جهانِ جسمانی و مادی و مجازی، بیرون بکشیم و به او زنده می‌شویم. او هم ماست و هم زندگی است.

من ذهنی وانمود می کند که یک من ی وجود دارد و یک خدا. ما می توانیم تقاضاهای مان را از آن خدا داشته باشیم. چنین برداشتی، غلط و گمراه کننده ست، اصالت و واقعیت ندارد:
 ,, خدا به شما رحم کند,,.

کدام به شما؟ ,, شما,, بی وجود ندارد. کلا" و تماما" و فقط یک هشیاری ست.
 این موضوع مهم را هم بدانیم: ,, من,, زندگی ندارم، ,, من,, خدا ندارم، بلکه "من خداییت" هستم و به این معرفت و هشیاری، آگاه می شوم.

کاربرد و فایده این صحبت ها در این است که ما از این بیداری، آگاه و مطلع می شویم. ما همان زندگی ست.
 مسلم بدانید که اگر شما غمگین شوید، خدا غمگین می شود.

خدا لازم دارد، می خواهد، از طریق شما شاد شود، ولی انتخاب شما خیلی مهم است.
 نگویید: ,, یکی من هستم و یکی خدا. او که وضعیتی نا بسامان مرا می بیند، رحم کند و اوضاع را بهبود بخشد. گریه و زاری می کنم تا رحمش بیشتر شود.

هر چه بیشتر گریه و زاری کنید، درد بیشتر می شود. قضیه اینطور که تصور کرده اید، نیست.

شما باید بیدار و متوجه شوید که خود شما زندگی هستید و اجازه دهید که انرژی زندگی که خودتان هستید، در جهان اطراف، جریان پیدا کنید.

شما تصمیم می گیرید غمگین باشید، شما تصمیم می گیرید شاد باشید، شما تصمیم می گیرید ثروتمند باشید. شما تصمیم می گیرید نیکی و بخشش یا آزار و زیان گسترش یابد.

شما تصمیم بگیرید شاد باشید، خدا هم همین تصمیم را می گیرد. شما تصمیم بگیرید غمگین باشید، که تصمیم هم گرفته ایم غمگین باشیم، اوضاع مان بهتر نمی شود.

برای اینکه تابع من ذهنی هستیم، من ذهنی، مدل زندگی خودش را دارد، توهم است، از ریشه قطع است. خورد زندگی بر او جاری نیست. سر و کارش با ستیزه ست و مقاومت در مقابل رویدادها و لحظه.

زندگی را از پدیده های بیرونی تقاضا می کند، در حالیکه خودش خوشبختی، خودش زندگی ست، بجای اینکه اجازه دهد از اعماق وجودش خوشبختی و زندگی بجوشد و ابراز شود، آن را از دیگران درخواست می کند.
 پس، ما متوجه می شویم که:

دل من چون قلم اندر کف توست

ز توست ار شادمان وگر حزینم

دل ما، مرکز ما، مثل قلمی ست در دست زندگی.

ما، زندگی یکی هستیم، او با قلم، حال ما را می نویسد.

شما قلمی به دست گرفته و تأمل کنید: آیا این قلم برای نوشتن، باید مقاومت کند؟ در نوشتن، باید ناراحت شود؟
 مأموریت خود را انجام ندهد؟ در ایفای نقش خود، با نویسنده ستیزه کند؟ نه. نباید مقاومت کند.

من ذهنی ست که بعلت داشتن فقط هشیاری جسمی و نداشتن هشیاری حضور، ما را به ستیزه وا می دارد.

صیرف نگاه به جهان بیرون، برای تقاضا و رسیدن به یک زندگی ایده آل، و عدم دریافت پاسخ مثبت، سبب سماجت و مقاومت و پافشاری مان در مقابل جهان فرم می شود: پس کو؟ اینهمه زحمت کشیدیم!؟؟؟.

به خود می آییم، بیدار می شویم: من تا بحال، در حالیکه قلمی در دست خدا بودم، اما دائم مقاومت و سماجت و ستیزه می کردم، از جهان بیرون توقع داشتم.

متوجه قلم بودن خود، قلم بودن دلم، در دست زندگی نبودم.

زندگی می خواهد با اصل من و از طریق من اصلی، بنویسد، می خواهد با این نوشتن ها خودش را از این گرفتاری ها نجات دهد و من مانع می شوم.

در حال آگاه شدن و اشراف به گرفتاری هایی هستم که خودم برای خود بوجود آورده ام. بیدار می شوم.

زندگی به خواب رفته، در حال بیدار شدن است.

بارها گفته ایم، امروز هم تکرار خواهیم کرد: آغاز خداست.

خدا وارد ذهن می شود.

مدتی می خوابد و بعد، خودش را از ذهن بیرون کشیده و روی خود قائم می شود.

شما او هستید.

شما بعنوان خداییت به ذهن رفته اید. حال، آنجا گیر افتاده و سماجت و مقاومت می کنید، عمداً خود را به خواب زده و نمی خواهید بیدار شوید.

این درست نیست.

امروز در مثنوی هم خواهیم خواند. دخالت نکنید، بگذارید زندگی خودش را در شما بوسیله خودش بیدار کند.

مداخله نکنید. مثل قلم.

هدف، معنی ادبی از این گفتار نیست. بلکه درک عمیق این مهم است که: " من فهمیدم، قلم دست خدا هستم ".

اگر این قلم بخواهد بازی در آورد، آیا می تواند بنویسد؟ چرا بازی در آورد؟

مگر بعنوان من ذهنی، تا بحال، چگونه عمل کرده ایم؟ بازی در آورده ایم.

افکار و اعمال مان غلط بوده. دید و دل و افکار و اعمال مان، بر پایه یک من، با یک من دیگر، با یک جسم دیگر که اسم آن را زندگی یا خدا گذاشته ایم، استوار بوده.

اکنون، ما در حال عوض کردن دید خود هستیم، کار دیگری نمی کنیم.

کنجکاویم، می پرسیم: کجای این دید غلط است؟

نمی خواهم با همین نگاه، با همین دید، ادامه دهم، می خواهم بیدار شوم.

فراموش نکنید، شما اگر همین امروز و واقعا" تصمیم بگیرید زاویه نگاه خود را تغییر دهید و دیدتان را متحول کنید

و بیدار شوید، باید سر این تعهد و تصمیم بایستید. باید راستگو و راستین باشید. پنهان نکنید. تسلیم باشید.

(بعضی ها می گویند ما این تصمیم را گرفته ایم ولی صحت ندارد، به واقع تصمیم نگرفته اند). باید فرم این لحظه را بپذیرید.

اگر فرم این لحظه را بپذیرید، از فضای وسیع زیر این لحظه می شوید.

اگر ستیزه کنید چه؟ اگر باز هم مقاومت کنید، چه؟ اگر هنوز فکر کنید که دیگران را باید کنترل کنید، چه؟
اگر هنوز فکر کنید که باید دیگران را عوض کنید، چه؟ اگر حواسِ تان به درون که خدا آنجاست، نباشد، چه؟
امروز در مثنوی داریم:

من درختی هستم که ریشه ام فضایِ زیرِ فکرهایم است و بدن و فکر و هیجاناتم مثل شاخه های این درخت اند.
من یک درخت ام، همسر من هم یک درخت و بچه ام هم درختِ دیگری ست. هر کس یک درخت است. من درخت،
چرا باید درختِ دیگر را کنترل کنم؟ چرا بترسم؟ چرا نگرانم؟

شما فکر می کنید: نگرانی، اضطراب، احساسِ گناه نسبت به گذشته، خداییت را آزاد می کنند؟ نه.
اینها خداییت را گرفتار می کنند.

شما به خود می گوئید: من اگر از عالم خدا را انتخاب کرده ام، پس با دردها چه می کنم؟ چرا به دردهایم چسبیده ام؟
چرا اینقدر کینه دارم؟ چرا نگرانم؟ چرا مضطربم؟ چرا نسبت به گذشته احساسِ گناه می کنم؟ ...
پس در این لحظه، متعهدانه، تصمیم می گیریم، انتخاب می کنیم، متوجه می شویم که ما جسم نیستیم و به سوی هر آنچه
که در جهان جاذبه دارد و ما را به سمت خود می کشد، نمی رویم. از جهان بیرون، چیزی طلب نمی کنیم و از
هیچکس هیچ توقع و انتظاری نداریم و دردهایمان را می خواهیم بیندازیم.
قرارمان این است که از عالم فقط او را برگزینیم و نه چیزهای دیگر.

اگر متوجه شدید که جذب پدیده های موقتی شده اید و ظواهر را چسبیده اید، بیدار شده و دستِ تان را باز می کنید.
اگر متوجه شدید که رابطه تان با این لحظه که خداست، زندگی ست، به هم خورد، متوجه شدید که در حال ستیزه با
این لحظه هستید، از این لحظه می گریزید، این لحظه را بصورت فرم و اتفاق، می بینید، اتفاقی که پلکانی برای
رسیدن به آینده ای ست که زندگی را آنجا می بینید، روابط شما با این لحظه نا اصل کار شود، نا اصل کار هم واژه ای
ست که من خودم ساخته ام (*dysfunction*). پس، دست جلو برده و دوباره با خدا دست بدهید و آشتی کنید. (اصل کار،
یعنی به اصل مربوط است).

در لحظه شما دست در دست خدا دارید، ستیزه نمی کنید، آشتی هستید، در واقع شما همان هشیاری هستید، در اصل،
ما و زندگی یکی هستیم، وقتی ما، زندگی، یکی هستیم، فرم این لحظه شادمانی یا حزن را می پذیریم.
یادمان باشد که ما در سنِ چهل، پنجاه سالگی متوجه این موضوع شدیم. هنوز جنسِ مان خرده شیشه دارد.
اگر صد در صد، هشیاری خالص حضور بودیم، هیچ اشکالی نبود، هیچ موقع محزون نمی شدیم.
ولی ما تا بحال، رنجیدیم، کینه داریم، هم هویت شدگی داریم، حالا در پنجاه سالگی می خواهیم خدا را که تا بحال کنار
گذاشته بودیم، انتخاب کنیم.

تا به حال همه کارها را بر اساس و مبنایِ منِ ذهنی انجام داده ایم. منِ ذهنی بت پرست، خودِ ما هم بت پرست بوده
ایم. خُب حال که بیدار می شویم، آن ناخالصی ها، هم هویت شدگی ها، دردهای کهنه هنوز در ما هست.
هر چه هم که سعی کنیم، بالاخره این آب آلوده ست.

پس شما تسلیم می شوید و می خواهید که جریانِ حیات بخشِ زندگی از شما عبور کند.

هفته قبل گفتیم:

پذیر — « جاری شو —» در بگیر.

دستور العمل مهمی ست. اجرا کنید.

ولی حال، وقتی جاری می شوید، من ذهنی هم، مقداری از ترفندهایش را قاطی می کند. پس، بعد از این می گوئیم: اگر شادمان یا حزینم، اشکالی ندارد، هر چه باشد، می دانم که زندگی می خواهد، قصد دارد، هر چه زودتر مرا از ذهن آزاد کند، چون من خودش، خود زندگی هستم. حالا، ناامید می شوم؟ نه. ناامید نمی شوم، برای اینکه اگر من زندگی هستم، آن شعور بی نهایت زندگی، پشت من است. من ذهنی نیست که بگویم که از پدر و مادرم و از مردم چیزهایی یاد گرفته ام و از کجا بدانم که این آموخته ها درست هستند؟ " خرد زندگی پشت شماس است ".

قانون مزرعه را رعایت می کنم، حداکثر سعی ام را در تسلیم بکار می برم.

با درک و با تصمیم خود، من اولین گام، از منظور زندگی را که تبدیل هشیاری جسمی ام به هشیاری حضور، است برداشته ام و در این راه ثابت قدم هستم.

طبق قانون مزرعه حداکثر سعی ام را بکار برده و صبر می کنم.

مثل اینکه درختی کاشته ام، در رساندن آب و نور و کود به این درخت کوشش می کنم، صبر می کنم تا میوه دهد.

الآن آگاهانه، عقل من ذهنی را کنار گذاشته، هر آنچه را که می بینم و این لحظه، زندگی به من نشان می دهد، می

پذیرم. به چگونگی بدن و فکر و احساسم، اعتراض نمی کنم، ساکن و آرام می مانم، نگاه می کنم.

عبور خرد و جریان سرشار از انرژی و باروری زندگی در خود را به تماشا می ایستم، ناظر، اعتراض و شکوه و

مقایسه و قضاوت و مقاومت نمی کنم.

اگر جذبه های دنیوی و عالم فرم، و سوسه ام کرد و گذرنده را انتخاب کردم، عقب کشیده فکر و عمل ام را نگاه می

کنم. حالا می توانم فرق آفل، گذرنده و ناپایدار را از پایدار، اصل و ماندگار تشخیص دهم.

با کشیده نشدن سوی آفلین، اشتباه اول را تکرار نمی کنم.

امروز خواهیم دید این ایستادن و نگاه کردن معنی اش این نیست که به خانه تان بروید و هیچ کاری نکنید، نه.

ابتدا، سعی و کوشش تان، در بیداری و زنده شدن به حضور و همچنان بیدار و زنده ماندن در این کیفیت است، و در

این زمینه حداکثر تلاش تان را هم بکار می برید.

سپس، جهت جاری شدن این هشیاری در همه زمینه ها و فعالیت های بیرونی، جد و جهد، کار می کنید.

کسی نمی تواند بگوید: حالا که می خواهم به هشیاری حضور زنده شوم، پس، در خانه نشسته و کار نمی کنم.

مسئولیت دیگری ندارم، مخارج و هزینه امرار معاش همسر و بچه هایم را نمی توانم عهده دار باشم، به من مربوط

نیست. !.

نه. اینطور نیست.

دوباره این بیت را که بارها برایتان خوانده ام تکرار می کنم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

عارف حقیقی، شب و روز از احوال دنیا چشم فرو بسته و خفته ست. یعنی از این عالم مادی و تعلقات آن که مردم بر آن بیدارند، صرف نظر کرده و در بی تفاوتی و بدون اعتراض و بدون مقاومت و تسلیم است. او مانند قلم در دست قدرت پروردگار است.

یعنی همانطور که قلم تسلیم دست نویسنده ست، عارف کامل نیز بطور تام و تمام، هستی خود را تسلیم مشیت الهی کرده است و جمیع حرکات و سکناتش به قدرت الهی صورت بندد. واقعا" بعضی از ابیات مولانا را هر روز باید به یاد داشت و در درون مرور کرد.

عارف، شما، که الآن تصمیم گرفته اید، او را انتخاب کنید، یعنی خودتان، اصل تان را انتخاب کنید، از احوال دنیا روز و شب، دائما" خفته اید.

آیا معنی خفتن نسبت به احوال **نیست** : این است که هر چه اتفاق می افتد، نمی بینید؟ نه. نه این نیست.

او مانند قلم در دست قدرت پروردگار است. یعنی تمام هستی خود را تسلیم مشیت الهی کرده و جمیع حرکات و وجودش به قدرت الهی متصل است.

این همه من های ذهنی فریاد می زنند، اعتراض می کنند، جنگ راه می اندازند، ولی آیا کسی که خدا را انتخاب کرده به هیاهوی آنها جواب می دهد؟ یا از اعماق خردش جواب را می آورد؟

اگر ما به من های ذهنی، به بیرون توجه کنیم، واکنش نشان دهیم، جواب ستیزه ها و دعوای را بدهیم، جریان عبور خرد زندگی در ما قطع می شود.

شما وضعیت ها را می بینید ولی آن هشیاری را نگه داشته اید. از آن هشیاری، شعور زندگی به شرایط سرازیر می شود و وضعیت ها را سرو سامان می دهد.

خواهید دید، آموغ فکرتان خلاق است. لطافت و نشاط، عشق و زیبایی، از شما بیان و به جهان تقدیم می شود و شفا می بخشد و می داند که **چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب شده**. الآن خدا می نویسد. زندگی می نویسد. بگذارم بنویسد.

*

سریع غزلی را می خوانم که در این غزل مولانا دوباره به انتخاب زندگی بعنوان اولین تقدم و اولویت، بعنوان اولین انتخاب، اشاره می کند.

اولین انتخاب شما هم زنده شدن به حضور است و **دومین** انتخاب تان، در رابطه با بیرون است: من چه می خواهم؟ فراموش نکنیم:

برای اینکار، ما از یک قفس بسیار تنگ بنام ذهن باید بیرون بپریم.

اینهمه صحبت شده که ما در قفسِ تنگی به نامِ ذهن، به همه چیز چسبیده ایم. اما همسر و فرزند و دوستان و پول و فکر و دین و مقام و آبرویی که به آنها چسبیده ایم، هیچیک نمی توانند حسِ هویت و زندگی ایده آل، حسِ خوشبختی و حسِ امنیت را به ما بدهند. اصلاً "چسبیدن به آنها اشتباه بود. امروز دستِ مان را باز می کنیم و همه را می اندازیم. خود را آزاد می کنیم. یکباره این منِ ذهنی را باید زمین بیندازیم. اگر فرصت شد، امروز در مثنوی خواهیم خواند: خدا به موسی می گوید عصایت را زمین بینداز عصا همین ذهن است. یعنی بعنوان هشیاری ذهن را زمین بیندازید، جدا شوید. یکدفعه در مقامِ هشیاری، می بینید که عصا زنده شد. ذهنی، که فقط به جسم آگاه بود و در واقع مرده بود زنده شد. منشأ نوآوری و خلاقیت و ابتکاراتی که در باروری زندگی نقش دارد. نترسید. واقعا! هر کس به حضور زنده می شود، نباید بترسد. آزادتر می شوید و زندگی تان بهتر می شود، نترسید. ما اینقدر به بدبختی و به بدحالی و به خشم و به دعوا عادت کرده ایم، که اگر کمی زندگی مان بهتر شود تحمل آن را نداریم. جوابِ عشق را نمی توانیم بدهیم. تحمل نداریم مردم دوستِ مان داشته باشند. زندگی تان سرو سامان پیدا می کند و اوضاع بهتر می شود، شک نکنید. تحمل دوستی و نظم و سامان را در زندگی داشته باشید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۴

از این تنگین قفسِ جانا پریدی
وزین زندان طراران رهیدی
ز روی آینه گل دور کردی
در آینه بدیدی آنچه دیدی
خبرها می شنیدی زیر و بالا
بر آن بالا ببین آنچه شنیدی

بسیار قشنگ و واضح.

جانا، شما، هر کس که پریده، از این قفسِ تنگ، که به چیزها چسبیده بودی، پریدی. از این زندانِ دزدان، رها شدی. چرا دزدان؟ چون ما نباید اینها را می دزدیدیم. ما بعنوان هشیاری به این جهان آمدیم، چیزهایی را دزدیده و در جیبِ مان گذاشتیم. به زندانِ آنچه که دزدیده بودیم، به زندانِ آنها چسبیده بودیم، افتادیم. شما ببینید چه اتفاقی می افتد؟

این لحظه، شما، در یک فرمِ فکری زاییده می شوید، آن فرمِ فکری شما را به خود جذب می کند.

فکرها مسلسل وار، پشت سر هم، پشت سر هم، ما را در خود فرو می برند.

چرا ما معتادگونه فکر می کنیم؟ مولانا می گوید:

ما وارد یک صندوق فکر می شویم، از آن صندوق در آمده، وارد صندوق دیگری می شویم. وسط این دو صندوق فاصله است. فاصله بین این دو صندوق، زندگی است.

چرا وارد این صندوق می شوید؟ بعلت اینکه چیزی دزدیده اید و حواس تان به آن چیز دزدیده شده است که وارد صندوق می شوید.

امروز یاد گرفتیم و می خواهیم چیزهایی را که دزدیدیم، پس بدهیم. دیگر آنها را نمی خواهیم.

نه به این معنی که به مال دنیا احتیاج نداریم و نباید کار کنیم، من ذهنی تفاسیر غیر واقعی می کند.

تنبل شده، می گوید: مُفلس و بی خانمان بودن خوب است. آدمی بدبخت و بیچاره و بی چیز باشد و در خیابان از

گرسنگی یا از بیماری بمیرد، درویشی است. نه اینطور نیست. اصلاً اینطور نیست.

اینها تفسیرهای من ذهنی است. من ذهنی چپ و راست می زند، یا از اینطرف می افتد، یا از آنطرف.

یا فرعون مانند پول جمع می کند و هیچکس را ارزش نمی بیند، یا هیچی نخواستته و در خیابان از سرما می میرد.

نمی فهمد. ما با من ذهنی نمی توانیم بفهمیم.

به هر حال، زندانِ دزدان، زندانی که دزدان را می اندازند، همین ذهن است.

بمحض آنکه دل مان را از چیزهایی که در جهان به آنها دل بسته ایم، بکنیم، کیفیت دیگری می شویم. سطح هشیارِ

مان ارتقاء می یابد.

همیشه بخاطر داشته باشید، پدیده ها و موقعیت ها و فرم های بیرونی، نمی توانند به شما حس امنیت و زندگی و شادی

و خوشبختی دهند.

اگر شما با من ذهنی، بعنوان یک تصویر ذهنی به یک تصویر ذهنی دیگر، مثلاً همسران چسبیدید و از او توقع ثبات

و خوشبختی دارید، با دیدن ذهن می بینید و اشتباه می کنید. اینطور نیست. خوشبختی در اعماق وجود خودتان است.

همین توقع، سبب می شود که از خوشبختی درونی محروم شوید. بخود آبیید، بیدار شوید. می گوید:

هر کسی یک آئینه است. هم هویت شدگی و دردها، گل و گرد و غبار، روی آئینه را گرفته و فکرها، زیر آئینه است.

فضای در بر گیرنده فکرها و وضعیت ها، فرم ها، وجود شما، آئینه است.

اگر هویت تان را از مجموعه وضعیت ها و فرم ها و ظواهر، بیرون کشیدید، گل را دور کرده اید. پس، در آئینه بدیدی

آنچه دیدی.

در آئینه می توانید اصل و ماهیت حقیقی خود را ببینید.

هر کس بعد از بریدن از دلبستگی ها، پاک شدن از هم هویت شدگی ها، رها کردن دردها و زدودن زنگارهای خود،

در آئینه می تواند خدا، خرد، خلاقیت، خود و خداییت خویش را ببیند و بشناسد.

گرد و غبار آئینه، دلبستگی به فرم ها و دردهایی هستند که وجود نامحدود، ماهیت و ذات و اصل یکتایی ما را پوشانده

اند. وقتی فضای ذهن آلوده است، آئینه وجود غبار دارد، ذهن نمی تواند روشن و صریح آنچه را که هست، ببیند.

با ذهن، جنس و جوهر خدا، زندگی، یکتایی را بگونه ای دیگر و آغشته به ناخالصی ها می بینیم.

ولی وقتی به غبارها و رویدادها نجسیم از جنس آنها نشویم، از هشیاری جسمی مبدل به هشیاری زنده زندگی، دردها را رها و آزاد می شویم. در آیینۀ صاف و بی غل و غش، زنده شدن خدا را در خود و زنده شدن خود را در خدا می بینیم.

در هشیاری جسمی و در ذهن خبرهای زیادی در رابطه با فراز و فرود، خدا، زندگی، یکتایی، می شنیدیم. اما با رهایی از وضعیت های ذهنی که در آنها اسیر بودیم، با فراتر رفتن آگاهی از جسم و فرم، با صعود از هشیاری جسمی به هشیاری زنده حضور، با تسلیم و حضور در لحظه، آنچه را که با گوش سر می شنیدیم حال با چشم دل می بینیم. به زندگی نامحدود و فضا دار، به خدا، به بی فرمی و یکتایی، به مدار بالاتری از هشیاری پریدیم. حال، آنچه که شنیده بودی، در آن بالا ببین. یادمان باشد پریدن و بالا رفتن و تعالی مربوط به ماست.

یک حالت دیگر آن قهقراست. مردم کجا می روند؟ مردم به هشیاری درختی می روند. ما دوست داریم مواد مخدر و مشروبات الکلی مصرف کنیم تا شلاق ذهن را کمتر بخوریم. در حالیکه راه حل های درستی نیستند و به بجای بالا پریدن، به هشیاری درختی نزول می کنیم.

چو آب و گل به آب و گل سپردی

قماش روح بر گردون کشیدی

ز گردش های جسمانی بجستی

به گردش های روحانی رسیدی

بجستی ز اشکم مادر که دنیا است

سوی بابای عقلانی دویدی

شما حاضرید که کار دنیا را به دنیا بسپرید؟ دنیا گرفتاری های خودش را حل می کند. نگذارید هشیاری جذب شود.

ما کار دنیا را به دنیا می سپاریم و کار روح را هم به زندگی، به خدا می سپاریم. ما خودمان را که اصل است، به دنیا نمی چسبانیم. تا حالا اینکار را کردیم. آب و گل ذهن است.

اگر ما هشیاری حضور را زنده نگه داریم و ذهن را تماشا کند، آب و گل نظم و سامان پیدا می کنند.

نباید فکر کنیم که با چسبیدن مان به امور دنیا، می توانیم مسائل را حل و درست کنیم.

هر چه بیشتر به پدیده ها و وضعیت ها و فرم ها، بجسیم، همینطور که تابحال چسبیده ایم، نه تنها اوضاع سر و سامان نمی گیرد بلکه خراب تر هم می شود.

آب و گل را به آب و گل می سپاریم. روح را به آسمان زندگی، فضای یکتایی، می کشیم. خودمان را از ذهن رها می کنیم. با ذهن تجسم نمی کنیم. بلکه خود را از ذهن و از هم هویت شدگی ها بیرون می کشیم.

و گاهی اوقات، زیر فکرهای مان، به فضای یکتایی می رویم. بیرون ذهن، فضای یکتایی ست.

باید تبدیل شویم.

چون فقط از جسم آگاه بودیم، تا بحال در گردش های جسمانی بودیم، دائم گردش جسمی.

این لحظه شناخت و یکی بودن با یک جسم، لحظه بعد آگاهی در مورد جسمی دیگر، لحظه بعد وحدت و غوطه وری در جسمی دیگر، لحظه بعد پرش به جسمی دیگر، ...

اینها گردش های جسمانی ست. گردش های روحانی نداشتیم، الان به گردش های روحانی رسیدیم.

اگر شما، در زیر فکرتان که وضعیت ها را نشان می دهد، برقراری آرامش نسبتاً خوب، سالم و دلپسندی، حس می کنید و هنگامی که وضعیت ها اتفاق می افتند، آن آرامش و سکون به هم نمی خورد، آن آرامی و سامان و آسودگی خاطر، همین گردش های روحانی ست. همین حضور است.

شما هشیاری حضور را بوسیله ذهن نمی توانید اندازه بگیرید. فقط خودتان را امتحان کنید، ببینید با اتفاقاتی که رخ می دهند، آیا آرامش و ملایمت تان به هم می خورد یا نه؟

اگر آرامش و ملایمت تان به هم نمی خورد و فقط تماشا می کنید، پس شما آب و گل را به آب و گل سپرده اید.

آب و گل بالاخره درست می شوند و درست هم نشوند از بین خواهند رفت. هیچ آب و گلی، هیچ فرمی باقی نمی ماند. فرم ها پدید می آیند و می روند. این فرم می رود، فرمی دیگر می آید.

ما از شکم ذهن، از شکم دنیا، که شکم مادر دوم مان بود، بیرون آمده زاییده شده ایم، بسوی بابای عقلانی مان که زندگی، خداست، دوبیدیم. حالاً:

بخور هر دم می شیرینتر از جان

به هر تلخی که بهر ما چشیدی

معلوم می شود، در کاری که با هم انجام دادیم، یعنی تصمیم انتخاب فقط او از عالم، تلخی هایی وجود دارد.

تلخی دردهای هشیارانه.

وقتی خودتان را بعنوان هشیاری، از چیزی که شدیداً به آن علاقه مندید و به آن چسبیده و پایه زندگی تان قرار داده اید، جدا کرده و آن تکیه گاه، فرو می ریزد، احساس تلخی و ناراحتی می کنید.

اگر کسی زندگی اش بر اساس رنجش، کینه و بدگویی از همسر بنا شده، خیلی هم در مورد ظلم و گرفتاری هایی که همسرش ایجاد کرده، اینطرف، آنطرف حرف زده، اظهار بدبختی کرده، یکباره همه را رها کند، ناراحت خواهد شد و تلخی خواهد کشید.

البته که اساس زندگی پوشالی من ذهنی او فرو می ریزد و باید فرو ریزد، پس چه؟

متوجه می شوم: رنجش سه سال پیش، ده سال پیش را که با خود حمل کرده ام، مریضم کرده و باید آن را رها کنم، شناسایی این اشتباه و اعتراف به آن، درد آوراست.

خود این پذیرش درد آور است. حالا، بعد از این پذیرش، احساس گناه، احساس خبط می کنم.

باز، به گونه ای خود را ملامت می کنم: چرا عقل امروز را نداشتیم! چطور نفهمیدم!، ...

اینها همه ابزارهای من ذهنی هستند.

شما لغزش و اشتباه خود را شناسایی می کنید، نقص و خطای خود را می پذیرید.

می دانید که نکوهش و مقاومت و ملامت، از ابزارهای منِ ذهنی ست.

می پذیرید — جاری می شوید — در برمی گیرید.

تلخی هشیارانه دارد. اما آزاد می شوید.

یادمان باشد: خدا نمی خواهد ما را تلخ کند، ولی ما اشتباهاتی مرتکب شده ایم.

الآن تا حدی آگاه و هشیاریم، ولی آب هنوز آلوده ست و نمی توانیم آنطور که باید راستین و خالصانه زندگی مان را بیآفرینیم. اما به هر اندازه که می توانیم، راضی و شکر گزار هستیم، پیشرفتِ خودمان را می بینیم، قدردانِ پیشرفتِ خودمان هستیم. این طلیعهٔ بیداری، آغاز بسیار خوبی ست.

شناسایی اشتباهات و ایرادات و نقص ها و موانع رشد و کمالِ خود، جالب و مبارک و لذت بخش و نشانه های خوبی ست. نه اینکه: حالا متوجه می شوم که عجب آدمی بودم! چرا اینکارها را انجام دادم! ...
" نه. این طرز تفکر و برخورد با خود درست نیست "

گزین کن هر چه می خواهی و بستان

چو ما را بر همه عالم گزیدی

حالا که ما را به همه عالم گزیدی، بر اساس این هشیاری، هر چه می خواهی، انتخاب کن.

هم تو انتخاب می کنی و هم خدا انتخاب می کند. در این انتخاب، طمع و حرص وجود ندارد.

حرص از آنجا می آید که ما بُعدِ خداییتِ مان را فراموش می کنیم.

می گویم: اگر این چیزی را که ذهن ام نشان می دهد و معرفی می کند، بدست نیآورم، زندگی ام، زندگی دلخواهی نیست، فایده ندارد.

این چیز، این مقوله، ممکن است یک فرد باشد.

بعضی می گویند: زندگی ام سرو سامان ندارد، خیلی ناراحتم. چرا؟

بیست سال پیش می خواستم با یکی ازدواج کنم، پدر و مادرم مخالفت کردند، من الآن زندگی دلخواهم را ندارم.

برخی از مردم، علتِ بخش عمده ای از ناراحتی های شان این است که منِ ذهنی شان می گوید:

تو اگر با آنکه دوستش داشتی ازدواج می کردی، الآن در این گرفتاری ها نبود!

نه. معلوم نیست. شاید آن ازدواج سه ماه هم دوام نداشت. جدایی مطرح می شد.

چرا شما بخاطر موضوعی موهومی، بهانه و فرصت به دست منِ ذهنی می دهید تا برایتان ناراحتی و آشفتگی ایجاد کند؟!.

چرا منِ ذهنی را نمی شناسید؟! و زوزها و یاوه گویی های منِ ذهنی قابل اعتماد نیست. دائم بدنبال مسئله سازی ست.

فکرها و راه حل های منِ ذهنی موهومی ست، با واقعیات، تطابق ندارد. چرا به منِ ذهنی تان گوش می کنید؟!.

شما متوجه الآن باشید. این لحظه را چه می کنید؟!.

،، این لحظه من، همسر و سه بچه دارم ولی دائم ناراحتم، خوشبخت نیستم. چرا ؟ برای اینکه بیست سال پیش می

خواستم با کسی دیگر ازدواج کنم،،،.

پس این همسر و بچه ها؟! این چه بازی و توهمی ست؟!.

گزین کن هر چه می خواهی و بستان. چو ما را بر همه عالم گزیدی.

از این دیگ جهان رفتی چو حلوا

به خوان آن جهان زیرا پزیدی

دردِ هشیارانه کشیدن، یعنی: می پذیرم توهم دارم، می پذیرم که این حرف ها و تحریکات، بی اساس است.

به زندگی بیدار می شوم، دست از توهم برداشته و آن را رها می کنم. البته درد دارد. ولی ما را می پزاند.

پزیدن یعنی چه؟ یعنی: بالغ شدن، پختن. مثل میوه.

هشیاری مستقر در ذهن، در مبارک دمی، در رستاخیزی، در اتفاقِ شگفت انگیزی، بیدار شده و از ذهن بیرون جهیده

و هشیارانه بر خود قائم و استوار می شود. این هشیاری همان هشیاری ابتدا نیست.

این هشیاری از خود آگاه شده. مولانا اسم این " دگر دینی " را پزیدن می گذارد.

بی جهت نیست که ما بعنوان خداییت اول به ذهن می رویم و بعد برمی گردیم. ولی در لانه ذهن بیش از حد نباید

بخوابیم. زندگی دائم ما را صدا می کند، به فرا می خواند و هشدار می دهد.

دردهایی که می کشیم، هشدار است.

یادمان باشد. دردها هشدارند. مثل تکان دادن کسی از خواب است: بیدار شو. راه را عوضی می روی!.

به حرف من ذهنی که تو را فریب داده، گوش می کنی، به حرف هایش توجه نکن.

زندگی، حیات دیگری وجود دارد و تو از جنس او هستی. باید الان بیدار شوی.

بیدار شدن یعنی جدا شدن هشیاری حضور از فرم های فکری.

امروز متوجه خواهیم شد که این جدایی، بتدریج روی می دهد، یکدفعه اتفاق نمی افتد.

همانطور که می دانید، این بیدار شدن و بیدار ماندن، که گفتیم: منظور اصلی زندگی و ماست، آرام آرام و طبق قانون

صبر و مزرعه عمل می کند. عجله نکنید: ,,من بیدار شدم ولی چرا روابط ام با بچه و همسر و دوستانم و همکاران و

مردم، درست نمی شود,,؟! صبر کن. کار کن. ناامید نباش.

گه از من خار رویانی گهی گل

گهی گل بویم و گه خار چینم

مرا تو چون چنان داری چنانم

مرا تو چون چنین خواهی چنینم

در آن خُمی که دل را رنگ بخشی

چه باشم من؟ چه باشد مهر و کینم؟

گاهی از من خار می رویانی و گاهی گل. گاهی احساس خوب و گاهی احساس بدی به من می دهی.

شما گفتید: من متعهدانه از عالم، زندگی را انتخاب می کنم و به پدیده های جهان نمی چسبم و از جهان فرم هویت

نمی خواهم.

اگر واقعا "تصمیم قطعی و غیر قابل برگشت گرفته اید، باید بدانید که زندگی بعضی مواقع خار و بعضی از مواقع گل، بر مسیر دگرگونی و رشد و حرکت شما می رویاند.

"وقتی خار بوجود می آورد، در مقام هشیاری باید ببینی کدام فکر و عمل و رفتارت، غلط است، کجا اشتباه می کنی، دوباره کجا هم هویت شدگی داری، کجا درد داری که باید بیندازی.

نگو: زود باش، من عجله دارم، باید به زندگی زنده شوم، زندگی باید همه اش شادی باشد، و ...

می دانیم که ذات زندگی آرامش و شادی ست. وقتی جریان هشیار و زیبا و سرشار از انرژی زندگی در ما به ارتعاش در آید، وقتی من فرو بنشیند، شادی حتی بی دلیل، از اعماق درون ما خیز برداشته و بیرون می پرد.

اما اگر در ما هنوز این حالت بوجود نیامده، یعنی هنوز بطور کامل آزاد نشده ایم. عجله نکنیم.

روند و فرآیند خود را دارد. ولی همیشه بخاطر داشته باشیم و این مسیر دید را گم نکنیم: "من خود هشیاری هستم".

من هشیاری هستم. گرچه به زبان دویی صحبت می کنم، ولی دویی وجود ندارد. یکی من و یکی خدا، نیست. این

روانی و عشق من هستم و این روان و رمق، کار خود را می کند، هر موقع کارش تمام شد، تمام می شود.

من نباید بعنوان من ذهنی عجله کنم.

اگر عجله کنم، من ذهنی دوباره قد علم می کند. من ذهنی همیشه آن گوشه کمین کرده، هنوز نمرده. روزی مثل چاروق ایاز، آن را آویزان می کنید. انشاءالله. ولی عجله نکنید.

پس این، مستهلک شدن شما بعنوان عاشق در معشوق، در واقع شناسایی این موهبت و استعداد، صلاحیت و فراست است. هر چه تو اراده کنی، همان می شوم و هیچ اعتراضی ندارم.

زیرا در آن خم، در آن فضای یکتایی، که انسان ها را، از بی رنگی خود می بخشی، تسلیمم.

رنگ ما کدام است؟ چیست؟ هزار رنگ.

رنگ وضعیت های هم هویت شده، رنگ الگوهای شرطی شده، رنگ انواع دلبستگی ها، ... را داریم و رها نمی کنیم.

خب با این هزار رنگ ما وارد فضای یکتایی می شویم و می خواهیم زندگی ما را رنگ کند.

رنگ زندگی، بیرنگی ست. در واقع، تشخیص می دهیم که خدا، بیرنگی را بر بخشی از خود می زند و من در این

کار دخالت عقلانی ندارم هر لحظه تسلیمم.

هر لحظه حس کردم که در حال ستیزه هستم، مقاومت و اعتراض و شکوه می کنم، خشمگین می شوم، از کسی، از

خود یا از خدا می رنجم، به آموخته های خود متکی هستم و نه به علم خدا، قانون زندگی، متوجه می شوم که در حال ارتکاب اشتباه هستم.

به خود می می گویم: مهر و کین از موضع من ذهنی، به صورت خوش آمدن و علاقه به عده ای و به صورت بد

آمدن و بی علاقه گی، نسبت به عده ای دیگر، خود را ابراز می کند. مهر و کین من که از موضع ذهن ابراز می

شود، بر مبنای شرطی شدگی ها و تمایلات شخصی ست. من چه کاره ام!؟.

مهر و کین از جنس هیجان است. کین از جنس درد است. من ذهنی به درد چسبیده. انداختن کین بسیار سخت است.

مهر من ذهنی هم که واقعا "عشق نیست. جدا شدن و کندن کسی که به یکی چسبیده، هم خیلی سخت است.

کندن از این مهر هم بسیار سخت است.

وقتی در رابطه با کسی، در ما، از روی کین، حالت تنفر بوجود می آید، بطوریکه می گوئیم: نمی توانم او را ببینم، آثار سوء این حالت در فکر و در بدن گذاشته می شود و مهمتر اینکه نمی گذارد روح آزاد شود.

روح، زندگی می خواهد خود را از این مخمصه آزاد کند، شما بعنوان هشیاری می خواهید، ولی کین مانع می شود. رنجش و کین، همه ابعاد وجودی فرد را آلوده می کنند.

چرا گهی گل بویم و گه خار چینم؟ چرا باید خار بچینم؟ بخاطر بال و پر دادن به کین.

تصمیم می گیریم که واقعا" به کین و رنجش ها و دردهامان بها ندهیم. بدانیم که این علائم، از همان اول جهت اخطار و هشدار به ما بودند. ولی ما متوجه این نشانه ها نشده بودیم، بیدار نشدیم و دردها را به دوش کشیدیم. اشتباه کردیم.

این خطا و سهل انگاری، ما را مریض کرده. ما را به زندان ذهن انداخته و دیوارهای زندان را هم ضخیم کرده.

حال، دقت و توجه می کنیم. بعد از این تصمیم می گیریم هر رنجش و کینه ای، از هر کس داریم، همه را بیندازیم و می اندازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۰

عاشقان در سیل تند افتاده اند

بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار

روز و شب گردان و نالان بی قرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست

تا نگوید کس که آن جو راکد ست

عاشقان، در سیلاب خروشان عشق افتاده اند. دل به حکم و مقتضای عشق سپرده اند. مانند سنگ آسیا روز و شب در گردش و ناله و بی قراری اند.

گردش سنگ آسیا، بر جویندگان جوی گواه است، تا کسی نگوید که آن جوی، ساکن و بی حرکت است. (حرکت و

تکاپوی عشاق نشان می دهد که عشق، پدیده ای ست پویا و سیال و سبب تلاطم عشاق این است که عشق نو به نو در می رسد و تجلیاتش نا مکرر است).

شما وقتی از ذهن زاییده شدید، عاشق شدید.

عشق، حس هشیارانه یکی بودن شما با زندگی ست.

عاشقان، در سیل تند افتاده اند. هر چه عشق تعیین و حکم می کند، به آن دل بنهاده اند.

شما تصمیم می گیرید مثل سنگ آسیا، این کار را بکنید.

آسیاب های قدیم، از نوع آبی بودند. آب از بالا سرازیر و به پره های آسیاب می خورد و باعث چرخش آنها می شد.

سنگ آسیاب بصورت افقی می چرخید و گندم را آرد می کرد.

چرخش این آسیاب شبیه چرخش جهان مادی ماست. آب زندگی، آب حیات، از فضای یکتایی، فضای هشیاری، به بال و پر وجود ما زده و ما را به حرکت و پراکندن عشق و زیبایی و شادی زندگی در جهان اطراف، وا می دارد. چه اتفاقی می افتد؟

آب زندگی از ماعبور می کند و ما بعنوان عاشق، شب در پی روز و روز در پی شب، نالان و بی قرار اظهار عشق ایم. این نالانی و بی قراری مثبت است.

ما در پراکندن عشق و زیبایی و بیان خرد ایزدی، در این جهان، بانگ و خروش برداشته ایم.

با کدام آب به حرکت در می آیم؟ می چرخیم؟ با آب زندگی. نه با هیاهو و حوادث بیرون.

آیا حوادث بیرون می خواهند ما را تحریک کنند؟ بله. ولی عاشقان، کجا هستند؟

عاشقان در سیل تند زندگی افتاده اند و اصلاً کاری به بیرون ندارند. نسبت به اتفاقات جهان بیرون خواب اند و به هر چه عشق حکم می کند، دل سپرده اند.

دل شما می داند؟ زندگی از طریق من، چه می خواهد ارائه دهد؟

پس بنابراین وضعیت این لحظه، فکر و حال و بدنم، هر چه که هست می پذیرم و حول محور زندگی می گردم.

جوی، جویان، کسانی هستند که می پرسند: حالا جوی زندگی، کو؟

جوی زندگی؟ گردش عاشقان؟ مثل مولانا، که در گفتار موثرش، راز و رمز زندگی را برایمان گشوده.

عشق از زبان عاشق حرف می زند. همین مطالبی که می خوانیم خیلی به ما کمک می کنند. کلید گشایش فضای یکتایی اند. ما هم به اعتباری جویان جوی، هستیم.

ما دنبال جوی زندگی، آب حیات هستیم، گردش عاشق، بر جوی جویان، شاهد است. ما به مولانا نگاه می کنیم، می خواهیم: از ما هم جاری شود. پس عاشقی را پیدا می کنیم و به او نگاه می کنیم.

این عاشق، کاری به حوادث بیرون ندارد. با اتفاق و بحران و رویداد بیرون ستیزه نمی کند و هر لحظه و همه عمر تسلیم است و بنابراین، آیه و تجلی، ترجمانی از عشق و خرد رحمانی، رحیمانه و لایزال است. تا کسی نگوید، این جوی را کد است.

این جوی، هشیاری ساکن و ثابت حضور، فضای آرامش زیر فکرهای شماسست و پس از مدتی فضایی ست با عمقی بی نهایت.

خدا هم عمق اش بی نهایت و از جنس ابدیت است. مانند شما که از جنس بی نهایت و ابدیت هستید.

هر موقع حس کردید که ریشه بی نهایت دارید، هیچ حادثه ای بیرونی، هیچ رویدادی در لحظه، روی شما اثر نمی گذارد.

به رویدادها نگاه می کنید، خرد زندگی که شفا بخش همین حوادث بیرونی ست، از درون می جوشد. گر چه حوادث بیرونی بر اساس هیاهوی من های ذهنی ساخته و پرداخته شده اند و شما اعتباری برای آنها قائل نیستید.

کسی نمی گوید: این جوی را کد است.

بر اساس آنچه که گفتیم: الآن، این حضوری که شما دارید، آیا را کد است؟ نه.

اگر راکد باشد و جریان پیدا نکند، بدانید، از من ذهنی ست. کما اینکه امروز در مثنوی می گوید:
 شما به کمتر چیزی خودت را نخر، امتحان بر امتحان است.
 بعضی ها با شنیدن و آموختن تعدادی از موضوعات، می گویند: ما به حضور رسیده ایم.
 نه. امتحان دارید.

شما ببینید که آیا نیروی فسادار و خلاق زندگی از شما جاری می شود؟
 اگر جاری می شود، خردی که بیان می شود، کو؟ سامان آن در زندگی شخصی تان، کو؟
 آیا شما شاد هستید؟ آرامش دارید؟ یا نه؟

اگر غیبت می کنید، ناآرام هستید، ستیزه می کنید، حسادت می کنید، دیگران را کوچک می کنید، خودتان را با مردم
 مقایسه می کنید، ... پس معلوم می شود که حضوری برقرار نیست.

بمحض احساس رايحه حضور، خرد زندگی در شما بصورت عشق و انرژی زنده کننده زندگی و شادی جاری ست.
 خردی که ممکن است بصورت نوشته درآید، یا بصورت فکرهای خلاق در امورتان، جاری شود.
 تا نگوید کس که آن جو راکد ست، این جوی راکد نیست.

آیا کسی که هشیاری حضورش برقرار شده و خود او بر آن آگاه است و هشیاری ایزدی بر او جاری ست، بوسیله من
 ذهنی اش هر لحظه قضاوت می کند که چکار می کند؟ اصلاً "ذهن او می فهمد که وی چه می کند؟ نه.
 برای همین است که مولانا، در وجه خلاقیت خود و پراکندن آن می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۷

چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست

آسرار همی گویم و آسرار ندانم

مانند ترازو و گزم من که به بازار

بازار همی سازم و بازار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر

طومار نویسم من و طومار ندانم

مانند چنگ ام. خدا مرا می نوازد ولی ذهننا خوب یا بد نواختن را قضاوت نمی کند.

آسرار را می گویم ولی آسرار را نمی دانم.

یادمان باشد که در منظور و مقصود بیدار شدن، زنده شدن به هشیاری حضور که اولین منظور ما، زندگی ست، همه
 انسان ها شریک اند. همه باید، به هشیاری حضور زنده شوند و این هشیاری، مرکز و دل آنها شود و از آنجا به
 بیرون تشعشع کند. به همین منظور، به هم کمک می کنیم.

در جایگاه هشیاری حضور، من آن دانش و آن ترازویی هستم که تعادل برقرار می کند. از هر چیزی چقدر، را می
 داند. من مثل ترازو و متر اندازه می گیرم، بازار می سازم، ولی بازار را نمی شناسم.

بازار جهان را او می سازد و تنظیم می کند.

ولی آیا با ذهن می شناسد؟ لازم است با ذهن قضاوت کند؟ نه. اینجا دیگر، این عقلِ ذهنی از کار افتاده.

إصْبَحَ یعنی انگشتان. بین انگشتانِ عشقم.

ببینید مولانا چند بار این قلم را مثال می زند که بین انگشت های عشق و این قلم بیخود و مُضْطَرّ است. آیا شما هم می توانید بدونِ خود و بدونِ مُضْطَرّ (بدون چاره) انتخاب کنید؟

بله. ما در اینکه او را انتخاب کنیم، اصلاً "چاره نداریم. غزل ما امروز به اینصورت شروع شد که گفت:

من از عالم تو را تنها گزینم. در تنها گزیدنِ او، ما چاره ای نداریم. راه دیگری نداریم.

درست مثل اینکه یک سکه طلا هست، که رویش را خاک گرفته. این سکه طلا، شبیه، فرضاً "مس شده. این خاک را باید بشوییم تا طلا بودن آن مشخص شود. طلا بودن آن اجباری ست، نمی تواند طلا نشود.

ما هم از جنسِ هشیاری هستیم، منِ ذهنی ما نیستیم. پس جز زاییده شدنِ مان از آن چارچوب، جز رفتن بسوی آوای عقلانی، چاره ای نداریم.

الآن هم که این تصمیم را گرفته ایم، هیچ انتخابی، هیچ چاره ای، هیچ راهی نداریم. جز اینکه بدونِ خود، بدونِ آنکه از خود عقلی داشته باشیم، دل ما مثل قلم، بین انگشت های عشق قرار گرفته و می نویسد. خردنامه می نویسد، نظم می آفریند.

شما طومار (پارچه های طویلی که روی آن مطلب می نویسند) زندگی تان را خودتان می نویسید ولی نه با ذهن.

بعضی موقع ها ممکن است بگویید اصلاً "کی اینکار را کرده؟ من که یادم نیست.

شما خود را کنار بگذارید و بدونِ چاره، بگویید: من جز اینکه بنشینم و تماشا کنم که زندگی آبِ خرد، حکمت و دانایی اش را از من عبور دهد، چاره ای دیگر ندارم.

دل من از جنسِ زندگی ست و من هر لحظه تسلیم هستم.

اگر با ذهن می خواهید اندازه بگیرید، بگویید: من هر لحظه، می پذیرم. اعتراض و مقاومت ندارم. مقاومت نکنید.

هر لحظه هر اتفاقی که می افتد، در مقابله مخالفت و پافشاری و مقاومت نکنید. مقاومت از خاصه های ذهن است. همینکه مقاومت کنید، معنی آن این است که کسی هست که می گوید: من می دانم. من طومار را می شناسم. اگر این "من" طومار را بداند، بشناسد، دیگر قلم عشق، نمی نویسد.

طومار را می دانم یعنی، خودنویس می گوید: من الآن خودم می خواهم بنویسم. عشق ننویسد. من می خواهم بنویسم.

خُب آن موقع غیرتِ عشق می گوید: بنویس!

ما تابحال نوشتیم و خراب کردیم: "من می خواهم طومار را خودم بنویسم، بفهمم چه می نویسم، اگر نوعی دیگر باشد

با آن ستیزه و مخالفت می کنم، دعوا و قهر می کنم...

هر قهر و هر ستیزه ای، ستیزه با خداست. ستیزه با عشق است و مانع نوشتن او می شویم.

پس بسیار نرم، بسیار بسیار انعطاف پذیر، درمورد خانواده می پذیریم که دعوا انتخاب و راه نیست، هر کس در

خانواده، متوجه خشم خود شد، به خود بگوید: این راه بسته ست. یکسری از مسیرها بن بست است.

یکی از این راهها، خشم است، یکی از آنها رنجش است، یکی از آنها ستیزه ست و یکی دیگر، با صدای بلند جیغ و داد کردن است، یکی دیگر از این راهها ترس است، یکی دیگر کنترل است.
 هر کس که در محیط خانواده کنترل می کند، باید بگوید: ببین، این راه بسته است، ورود ممنوع زده اند.
 شما چند راه را روی کاغذ بکشید و بنویسید: ورود ممنوع. ورود ممنوع. ورود ممنوع. ورود ممنوع. نمی توانم بروم.
 ورود ممنوع است. بن بست است. دعوا و قهر ندارد، دعوا یا قهر من با همسرم، مانند دعوا یا قهر من با خداست.
 دعوا و قهر با خودم است، فرق نمی کند.

تو بودی اول و آخر تو باشی

تو به کن آخرم از اولینم

چو تو پنهان شوی از اهل کفرم

چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم؟

چه می جویی ز جیب و آستینم؟

شما می دانید: اول که ما به این جهان آمدیم، خداییت، هشیاری بودیم، وارد ذهن شدیم، دوران این ورود به ذهن باید موقت می شد.

اولش ما خدا بودیم.

آخرش هم اگر زاییده شویم و بسوی بابای عقلانی برویم، باز هم خدا هستیم.

این وسط به خواب رفتیم: تو بودی اول و آخر تو باشی.

بالاخره شما اگر به هشیاری حضور، هشیارانه نرسید، روزی می میرید و روح تان آزاد می شود، از آنجا به بعد را از من نپرسید، من نمی دانم.

بارها و بارها سوال کرده اند: اگر کسی آگاهانه و هشیارانه به هشیاری حضور نرسد و بمیرد، چه می شود؟
 من نمی دانم. خلاصه مولانا می گوید:

اولش تو بودی، اول خداییت است.

جذب ذهن می شود، خودش خودش را عقب می کشد، بشرط آنکه ما دخالت نکنیم و چوب لای چرخ خود نگذاریم.

اول تو هستی و آخرش هم تو هستی. آخر مرا به کن. آخر مرا نیک کن، زیرا من از اولینم.

پس، من اولینم یعنی: تو هستم. ما داریم اعتراف می کنیم که ما خداییت ایم.

این اعتراف چه فایده ای دارد؟ فایده اش این است که می فهمیم که نباید در خواب ذهن بمانیم.

مخصوصاً خوابی طولانی. باید در مقام هشیاری، بیدار شویم. هشیاری خودش خود را بیدار می کند.

ما چه می توانیم بکنیم؟

ما چوب لای چرخ هشیاری، نمی گذاریم.

آیا انتخاب ما مهم است؟ بله. ما با انتخاب مان می توانیم اشکال ایجاد کنیم. چرا؟

برای اینکه ما بعنوان هشیاری و خداییت، اراده ای آزاد داریم.

همین هشیاری، قدرت انتخاب دارد و همین قدرت، مزیت ما نسبت به حیوان است.

حیوان این قدرت انتخاب را ندارد.

الآن با این گفتگوها، چون شما برای انتخاب، اختیار دارید، انتخاب می کنید که دیگر از چیزهای بیرونی زندگی نخواهید. پس می توانید انتخاب کنید.

اینکه گویی این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ای صنم

چون ما از جنس هشیاری هستیم، الآن هشیارانه به خود اعتماد می کنیم.

تا بحال، بعنوان هشیاری، به خودمان اعتماد نداشتیم.

اعتماد به خود.

زیرا ما از جنس خرد هستیم. از جنس شعور زندگی هستیم. همه شعور دارند. اما این شعور را می دانید چه ضایع

کرده؟ شعور ما را من ذهنی ضایع کرده.

من ذهنی با موقعیت ها و موضوعات و آدم ها و پدیده های بیرونی و با درد، هم هویت شده و از آنها زندگی ایده آل

را طلب می کند، اینها را روی هم می گذارد و محکم فشار می دهد و پس از یک مدتی هم هویت شدگی و درد آدم را

بیهوش می کند. هشیاری حضور پایین می آید، شعور انتخابش پایین می آید و بتدریج گیج می شود و دیگر نمی تواند

بفهمد، هیجانان منفی مثل ترس، رنجش، کینه، فکر را سطحی، فکر و بدن را خراب می کنند و فرد، یک قدم فرا تر

را نمی تواند ببیند. مریضی هم عود می کند.

همه این آثار منفی دست به دست هم داده از انسان یک موجود بی اثر، با هشیاری پایین می سازد در حالیکه این همان

هشیاری ست، اما چرا اینطور شد؟ برای اینکه به خود فشار آورد.

نباید بیش از حد به خود فشار بیاوریم. باید به هم کمک کنیم که از این هم هویت شدگی ها و درد ایجاد کردن و دوباره

با درد هم هویت شدن و دوباره در کشمکش و تنش و بحران، افتادن، اجتناب کنیم.

باید به بچه ها و به جوانان مان کمک کنیم و به آنها بگوییم:

این مسیر، مسدود است، بسته ست. کنترل و ترس مینا نیست.

فرزندان مان را به خلق کردن و به مراجعه به شعور خودشان، تشویق کنیم. درکارهای شان دخالت نکنیم.

آنها شبیه درخت اند و توانایی محصول دهی خود را دارند. نه اینکه از موضع ترس و کنترل، خودمان را روی آنها

انداخته و آنها نیز من ذهنی خود را ساخته و تقویت کنند و بعد ما من ذهنی مان را با من ذهنی آنها پیوند و قسمت های

نامشابه آنها را نیز مشابه خود کنیم. پس از مدتی کپی ما شوند.

این غلط است.

چو تو پنهان شوی از اهل کفرم

چو تو پیدا شوی از اهل دینم

واضح است. اگر مقدار زیادی هشیاری حضور داشته باشم، از اهل دین ام و پیدااست.

یعنی من هشیارانه به زندگی، به هشیاری، آگاه هستم، خدا کارهای مرا اداره می کند، از طریق من حرف می زند، به من دستورالعمل می دهد که چکار کنم.

هر چه هم را که بوجود آورد، می پذیرم.

اگر خداییت، هشیاری حضور، چهره زندگی، بر من پوشیده شده، به علت من ذهنی، گناه و کفر و هم هویت شدگی هایم است. من ذهنی، خدای ذهنی دارد. یکسری باورها را چسبیده و دیواره آن باورها را سفت و سخت و محکم کرده در این تصور، که دین آن باورهاست، در حالیکه تمام ادیان می گویند:

تبدیل شو، همه چیز و همه کس را لا کن.

دین می گوید: عالم را لا و تبدیل به الله شو.

اگر نتوانی تبدیل شوی و جذب لا شدنی ها، جذب آفل ها بمانی، نشان از دین نیست.

بیدار می شوی.

حال، مولانا یا ما در مقام هشیاری، به زندگی، به خدا می گوئیم (ما دائم در جستجو هستیم، ما که جستجو می کنیم، هشیاری ست که جستجو می کند، هشیاری):

غیر از آن هشیاری، غیر از روح خودت، چیز دیگری به من نداده ای!

بنابراین، از جیب های من، از آستین من (قدیم پول را در آستین می گذاشتند)، چه جستجو می کنی؟

من جستجو کنم، تو جستجو می کنی. من بگردم، تو می گردی!

برای چه وقت تلف کنم؟ دنبال چه می گردم؟

چرا متوجه نمی شوم که تو هستم و نگردم!

تنها چیزی که دارم و خواهم داشت همین هشیاری حضور است، همان که تو هستی و به من داده ای.

چه جستجو می کنی؟ چه می خواهی پیدا کنی؟

ما چه یاد می گیریم؟ یاد می گیریم:

این کتی که پوشیدیم، ذهن است. ذهنی که جیب هایش، حساب بانکی شما و بچه شما و مقام و تیتراژ شماست و ...

آیا الان شما آن هشیاری هستید یا نه؟ بله.

پس، در آنها دنبال چه می گردید؟ چه در آنهاست؟ جستجو مربوط به ذهن است. وقتی جستجو می کنیم، یعنی الان

نیست. در حالیکه شما همیشه هشیاری بوده اید.

و حال، بیشتر انسان ها پخته شده اند. پزیده شده اند.

چرا زابیده نمی شوند؟

برای اینکه از جیب آستین کت ذهنی شان دنبال چیزی می گردند.

فایده این گفتن ها، از شما به هشیاری، خدا و از خدا، هشیاری به شما، برای بیدار شدن است.

بیدار می شویم که نگردیم. آنجا هیچی نیست.

مثنوی به ما کمک می کند:

باز این را می‌هل و می‌جو دگر

اینست لعبِ کودکان بی‌خبر

دوباره این یکی را رها کن و در صدد شکار دیگری باش. شگفتا از این بازی کودکان ناآگاه!

این چیزی که گرفتی و از درون آن چیزی را جستجو می‌کنی، رها کن، چیز دیگری را جستجو کن.

ما چه گرفتیم؟ یک چیز نگرفتیم. هزار چیز گرفته و به آنها چسبیده ایم.

این درست است؟ نه.

شما اگر موردی را که به آن چسبیده اید رها می‌کنید، بدنبال آن، مورد دیگری را نچسبید. آنچه را که رها کرده اید،

جایگزین نکنید. جایگزینی درست نیست.

گاهی روانشناسی می‌گوید: جایگزین کن.

خُب به انسانی چسبیده بودی، حالا به کسی دیگر بچسب و با او هم هویت شو. این درست است؟

او که رفت، با پول ات هم هویت شو.

پول ات را از دست دادی، با خانه ات هم هویت شو. با همسر جدید، یا با بچه یا با سوادت هم هویت شو!

اینست (شگفتا)! از لعب (بازی) کودکان بی‌خبر.

کودکان بازی می‌کنند. برخی از کودکان در بازی های خود نقش دکاندار و کاسب را بازی می‌کنند. مثلاً، یکی

ساندویچ فروشی باز می‌کند. آن یکی سنگ و کاغذ را داده و یک ساندویچ می‌خرد. فروشنده سنگی را بعنوان بقیه

پول به خریدار ساندویچ پس می‌دهد. بعد خریدار نوشابه ای هم با تکه سنگی دیگر می‌خرد. فروشنده تکه چوبی

بعنوان نوشابه به او می‌دهد.

این کودکان، تا عصر به همین صورت بازی را ادامه می‌دهند. عصر نه از ساندویچ و نه از نوشابه خبری نیست.

دست خالی و گرسنه به خانه های شان برمی‌گردند. ما هم همینطور هستیم.

شب شود در دام تو یک صید نی

دام بر تو جز صداع و قید نی

شب فرا می‌رسد، در حالیکه در دامت هیچ صیدی نمانده و این دام حاصلی برای تو جز دردسر و قید و بند ندارد.

شب فرا می‌رسد. عمرمان به هفتاد، هشتاد سالگی می‌رسد و در دام ما هیچ صیدی نیست.

هنوز پدیده های دنیا را چسبیده ایم. خانه خرید و فروش می‌کنیم، پُر بچه های مان را می‌دهیم:

یک بچه ام دکتر است و یکی دیگر معلم است و ...

شب شود، در دام تو صید نی. در هشتاد سالگی، هنوز متوجه نشده ایم که دام ذهن و هم هویت شدگی ها، برایمان جز

صداع (دردسر) و قید (زنجیر)، جز قید و بند، چیز دیگری نیست.

پس تو خود را صید می‌کردی به دام

که شدی محبوس و محرومی ز کام

پس معلوم می شود که تو با این کارها، وجود حقیقی خود را صید می کرده ای، از فیض حقیقی و بهره معنوی محروم و ناکام شده ای. با این تزویرها وجود خود را به تحلیل و تباهی می بردی.

پس معلوم می شود که تو با دام خودت، خودت را صید می کردی!

ما کی هستیم؟ هشیاری.

هر لحظه چکار می کنیم؟

یک الگوی فکری که مربوط به چیزی در بیرون است، صید می کنیم و جذب آن می شویم.

زندگی را که دست به نقد باید زندگی کنیم، زندگی نمی کنیم و آن را در موقعیت ها و پدیده های بیرونی که با آنها هم

هویت شده ایم، سرمایه گذاری می کنیم. هنوز هم می خواهیم شکار و صید کنیم.

شما چه می خواهید شکار کنید؟

در شکاری که ایده آل تان است، چه نوع زندگی رضایت بخشی را دنبال می کنید؟

کدام نیاز شما را پاسخ می دهد؟

آیا یک نیاز روانشناختی نیست؟

فراموش نکنیم که نیاز روانشناختی نیاز من ذهنی ست.

نیاز به تأیید دیگران، پُر دادن، مقایسه کردن، برتر درآمدن از بحث و جدل، ... نیازهای روانشناختی هستند.

نیازهای حقیقی، نیاز به آب و غذا و مسکن است.

پس تو از اول، خودت را با دام خودت صید می کردی!

ما دائم خودمان را صید می کنیم. آیا می شود از این دام بیرون بجهیم؟

برای همین می گوید: محبوس ذهن، در کام گرفتن از زندگی محروم هستی.

ما می بینیم که زندگی مان کیفیت ندارد. برای اینکه در ذهن مان زندانی هستیم و هر لحظه دنبال شکار بیرونی.

برای چه دنبال شکاریم؟

فکر می کنیم که زندگی مطلوب ما در آنهاست، در آنجاست.

الآن، شما می دانید:

در فرم های بیرونی، زندگی نیست. برای زندگی مطلوب، دنبال شکار نیستید.

البته، برای رفع نیازهای حقیقی، باید پول درآوریم. اما نیازهای روانشناختی مان، نیازهای کاذب اند و بازدارنده و

زنده شدن به هشیاری حضور را به تعویق می اندازند.

در زمانه صاحب دامی بود

همچو ما احمق که صید خود کند؟

آیا در این روزگار، صیادی به حماقت ما پیدا می شود؟ که به جای صید، خود را شکار کند؟

در زمانه، در دنیا آیا صاحب دامی پیدا می شود که خودش دام بگذارد و بعد آگاهانه خودش پا در دام بگذارد؟!.

مثل ما آدم احمق شده و خودش خود را صید کند؟!.

مثلاً" برای گرفتن یک خرس دام بگذارد و بعد آگاهانه خود در دام خرس، پا بگذارد؟!.

این درست است؟

نه. درست نیست.

ذهن و منِ ذهنی، دام برای خود ماست. ما نباید منِ ذهنی مان را بزرگ کنیم و در مقایسه بگوییم: ما از همه برتریم!. همه به ما احترام می گذارند، قبولِ مان دارند، مشهور هستیم، این کار غلط است. در واقع، خودمان را صید می کنیم. خودمان که هشیاری هستیم، دام می اندازیم و هشیاری را صید و تبدیل به مفرغ می کنیم.

چون شکار خوک آمد صید عام

رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام

صیادی عوام، مانند شکار کردن خوک است.

می دانید که شکارِ خوک کار خیلی سختی ست و زحمت فراوانی دارد. فرض کنید، کسی خوکی را شکار کند اما نتواند گوشتش را بخورد (در اسلام، خوردن گوشتِ خوک حرام است. صید عام، کنایه از سعی و تلاش اهل دنیاست، شکارِ خوک نیز کنایه از لذات دنیوی و حظ های نفسانی ست).

عموم مردم، آدم های معمولی، با مولانا بیدار می شوند.

زمانِ مولانا، امکانِ تلویزیون و امکانِ پخشِ این آثار، برای مردم نبود. امروز با این تلویزیون، چنین امکانی فراهم شده و ما این آموزش ها را به درون خانه های شما می آوریم. در حالیکه به راحتی در خانه تان نشسته اید، آثار و دانشِ مولانایی را می شنوید، می بینید و متوجه می شوید. خوشبختانه عموم مردم، در حالِ فهمیدن هستند.

از خوش اقبالی ما، مولانا طوری صحبت کرده که فهم آن، به سواد خیلی بالا احتیاج ندارد. گاهی هم سطح سوادِ بالا دام می شود: ,, من بلام ,,!

" پس منِ ذهنی داری. پس دام برای خودت درست کرده ای "

ما اینهمه زحمت می کشیم و در زندگی مان شکار می کنیم، مثلاً" بدونِ عشق، فرزندانِ مان را بزرگ می کنیم، می خواهیم او را دکتر، مهندس، آدم عاقلی کنیم، تا بتوانیم برای بزرگ کردنِ منِ مان، برای پُز دادن، از تیتیر آنها، استفاده کنیم. اما آخر سر هم هیچی دستمان نمی آید.

این بچه از ما بدش می آید. رابطه اش را با ما قطع می کند. شاید بعنوان احترام، سری هم به ما سر بزند، ولی واقعا" رابطه سرد است. چرا؟ زیرا از ابتدا با عشق برخورد نکرده ایم. بعنوان شکار به او نگاه کرده ایم:

,, وقتی دکتر، مهندس، شد، مردم خواهند گفت: به به، چه مادری!، چه پدری!... ..

آیا واقعا" ما از شکارهای مان لذت می بریم؟ اگر با هشیاری، با حضور بوده، یعنی اگر ابتدا، به حضور زنده شده ایم، منظور اصلی زندگی برآورده شده و بعد بر اساسِ آن اقدام کرده ایم، بله.

ولی اگر همیشه منِ ذهنی داشتیم و این شکارهای منِ ذهنی ست، پس، همیشه خوک شکار کرده ایم. ولی هنوز دیر نشده. خوشبختانه، من متوجه شده ام و شما نیز متوجه شده اید که پخشِ این دانش ها، کار می کند. مردم می فهمند و از آن در زندگی شان استفاده می کنند.

آنک ارزد صید را عشقست و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

تنها چیزی که ارزش صید کردن دارد، عشق است و فقط عشق. ولی عشق کی در دام کسی می گنجد؟
عشق، در دام من ذهنی می گنجد؟ نه.

تو مگر آبی و صید او شوی

دام بگذاری به دام او روی

مگر تو بیایی و صید عشق حق شوی و به دام او بیفتی.

می شود ما این کار را بکنیم؟ ما باید صید او شویم. ما باید تبدیل شویم. تعالی. عشق.

ما باید از زنده نگه داشتن من ذهنی اجتناب کنیم، از زمختی من ذهنی در بیاییم و با زندگی یکی شویم.
عشق، فضای یکتایی اتحاد ما با خداست. ما دام را رها کرده، صید او شده ایم. از این کار نمی ترسیم.

عشق می گوید به گوشم پست پست

صید بودن خوش تر از صیاد است

عشق در گوش دلم نجوا می کند: صید بودن بهتر است از صیاد بودن.

عشق می گوید به گوشم پست پست، عشق پست پست، را به دو صورت می توانیم معنی کنیم: یعنی آرام آرام.

یا می توانیم بگوییم: عشق به گوش ما می گوید: پست پست. یعنی پست شو، کوچک شو. ذره شو. تو بیا صید بشو،
صیاد مشو. تا حالا ما صیاد بودیم.

گول من کن خویش را و غره شو

آفتابی را رها کن ذره شو

عشق می گوید: خودت را در مقابل من آبله کن. مفتون من شو. عاشق من شو و دل ات را به من بده. آفتاب نباش،
آفتاب بودن را رها کن. ذره شو، هیچ شو.

(تا از آثار و رسوم من خود را پاک نکنی، محبوب و معشوق خدا نشوی. پس، جاه و جلال ظاهری را که همچون آفتاب در میان اینای
دنیا می درخشد، رها کن و ذره ناچیز و عاشق بی مقدار شمس حقیقت شو تا کسی باشی).

من ذهنی، که خود را عقل کل می داند و عاقل ترین، نمی خواهد آبله شود. در حالیکه آموخته هایش، جز بر عبث
پاییدن نیست. واقعا "عقل من ذهنی، هیچ کاربردی ندارد.

این من ذهنی، باید کوچک شود، کوچک شود و کوچک شود، وقتی صفر شد، آنموقع شما عصای موسی
را زمین انداخته اید.

من ذهنی، باید صفر شود.

پس از آن، شما دوباره می توانید از ذهن تان استفاده کنید. وقتی که دیگر در ذهن تان، حس هویت نیست.

بر درم ساکن شو و بی خانه باش

دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی

سلطنت بینی نهان در بندگی

ساکنِ درگاهِ من شو و بی خانمان باش. ادعای شمع بودن مکن، بلکه پُروانه باش. (سالک باید از منزل خود بینی و هویتِ کاذبِ خود رخت بر بندد و معتکفِ درگاهِ دولت و سعادتِ حضرتِ حق شود. نباید ادعای معشوقی و مرادی کند، بلکه باید همچون پُروانه بی پروا به آتشِ شمع حقیقت بزند و هستی مجازی خود را در شعله شمع بسوزاند).

عشق، خدا، به ما می گوید: بیا در درگاهم ساکن شو. خانه ذهن ات را رها کن. خانه نمی خواهیم، ما خانه داریم. خانه ما همین ذهن است. خانه ای پوشالی و دائم در این خانه ما عکس هایی روی دیوارها می بینیم و این عکس ها همان فکرهای ماست و بر اساس چیزهای فناپذیر بنا شده. برای همین است که دائم درد داریم. ترس و کنترل در آن است.

تو بی خانه باش. این خانه پُر نقش و نگارِ ذهن را رها کن. آنموقع خانه ما فضای یکتایی این لحظه می شود. تو بیا ادعای شمع نباش، پُروانه باش.

پس همانطور که قبلاً گفت، بجای اینکه بگوییم: ما شمع ایم، آی مردم بیایید دورِ من بچرخید، هر کس برای چرخیدن دورِ ما آمد، بها نمی دهیم و او را سراغ چرخیدن دورِ زندگی می فرستیم.

منِ ذهنی می گوید: بیایید دورِ من بچرخید. من شمع ام، نور دارم.

هر کس گفت که من شمع ام، می دانیم که شمع نیست. منِ ذهنی ست. ما فقط یک شمع داریم: عشق، زندگی و ما. ما پُروانه گردِ او. تا مزه زندگی را بچشیم.

که آرامشِ فضای زیرِ فکرهای تان، به شما مزه زندگی را بچشانند و خواهید دید که در بندگی عشق، سلطنت وجود دارد. چرا؟ برای اینکه سلطان، و رای همه فرم هاست. شما پادشاه مملکتِ خودتان هستید.

" اگر وضعیت ها و فرم های بیرونی، نتوانند بر تو سلطنت کنند، پس تو سلطانِ جهان بیرون هستی. تو بنده عشق هستی و عشق، جویبارِ آب حیات را بصورت خرد و سلامتی، بصورت لطافت و برکت، در ذرات وجودت مُرتعش می کند. احتیاج به بیرون نداری، پس، سلطانِ جهان هستی."

*

اجازه بدهید قسمتی از مثنوی دفتر سوم را برایتان بخوانم که ببینیم تعهد ما به زندگی چه آفت هایی دارد و وقتی خود را از جنس زندگی شناسایی می کنیم و این لحظه با زندگی از در آشتی در می آیم، چگونه آشتی و رابطه دوستانه ما، با این لحظه به هم می خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۳۲

**چرب کردن مرد لافی لب و سبَلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان
کی: من چنین خورده ام و چنان**

پوست دنبه یافت شخصی مُسْتَهان

هر صبحی چرب کردی سبَلتان

مردی بی مقدار، پوست دُنبه ای پیدا کرد و هر بامداد سبیل خود را با آن چرب می کرد. در ضیافتِ توانگران، می رفت و مدعی می شد که من فلان غذای چرب و رنگین را خورده ام و حاجتی به غذاهای شما ندارم. تا اینکه روزی گربه ای می آید و آن پاره دنبه را می برد. کودکِ خردسالِ او سراسیمه می رود که به پدر لاف زنِ خود، این خبر را برساند. پدر را در میانِ آن جمع، در حالِ لاف زدن می یابد. بی هیچ ملاحظه ای می گوید: بابا جان، آن دنبه ای را که هر روز سبیلت را با آن چرب می کردی، گربه دزدید و بُرد. مردک لاف زن، خود را می بازد و حضار به خنده می افتند. بدین سان او رسوا می شود.

بنابراین، در این جهان، هیچ ادعا و یاوه ای نمی باید و بالاخره روزی امتحان پیش می آید و دعاوی بی اساس، برملا می شوند.

انسانی مُسنَّهان (خوار و ذلیل)، انسانی ست که به منِ ذهنی اش مشغول است و منِ ذهنی هم واقعا" مشابه پوستِ دُنبه ست. (دنبه چربی دُمِ گوسفندِ نر است که در قدیم بعنوانِ روغن از آن استفاده می کردند).

مولانا، انسانی را مثال می زند که با تصویرِ ذهنی خود مشغول است و با آن زندگی می کند. به پوست چسبیده.

دُنبه درونِ پوست است و پوستِ دُنبه، همین خواسته ها و نیازهایِ منِ ذهنی ست.

اما، انسانِ زنده به زندگی، زنده به حضور، انسانی ست که خداییت خود را شناخته و به دست و پا و زبانِ خدا تبدیل شده و زنده به دو نوع هشیاری ست:

به فرم ها آگاه است و به هشیاری حضور هم زنده ست.

پس، شخصی خوار و ذلیل، پوستِ دُنبه یافت و هر روز صبح سبیل هایش را با آن چرب می کرد.

در میان مُنعمان رفتی که من

لوت چربی خورده ام در انجمن

دست بر سبَلت نهادی در نوید

رمز یعنی سوی سبَلت بنگرید

پیشِ مُنعمان (ثروتمندان) می رفت و می گفت: من در فلان مهمانی لوتِ (غذا) چرب و خوشمزه ای خوردم، در حالیکه نخورده بود و فقط سبیل اش را چرب کرده بود. نگاه و تحسینِ دیگران را می طلبید و می خواست وانمود که با آنها برابری می کند.

پس، این تمثیل، مقایسهٔ انسانی ست که به زندگی، به یکتایی، زنده شده و یکی که ادای زندگی را در می آورد و پوستِ زندگی را که منِ ذهنی ست، پیدا کرده و در زنده شدن به زندگی، تظاهر می کند و دروغ می گوید.

آنچه را که نمایان می کند، نیست و می خواهد منِ ذهنی خود را در اذهانِ دیگران بزرگ و بهتر جلوه داده و با دیگران همآوردی کند و خصوصیاتِی را به خودش نسبت می دهد.

این قصه، مربوط به کسی، یا یکی از شماست که با تصویرِ ذهنی اش زندگی می کند و هم و غمش، بهتر جلوه دادنِ تصویرِ منِ ذهنی خود نسبت به دیگران است. این کار فرد را در مقایسه که یکی از ابزارها و مبنایِ دروغینِ منِ ست، نگه می دارد و بیشترِ مردمِ گرم در کارِ مقایسه اند.

ما تظاهر می کنیم که روابط مان با همسر، با بچه مان، با مردم، خوب است و هیچ دعوایی نداریم و بدن مان سالم است و هیکل مان بسیار قشنگ است، در حالیکه چاق هستیم و لباس های گشاد می پوشیم، ...
چه چیزی را زیر پا می گذاریم؟ قانون جبران را.
امروز مولانا گفت:

بجای کار کردن، کار کردن، کار کردن و گاهی اوقات هم پذیرش درد هشیارانه و متعهدانه به راستی دل دادن، و ...
دروغین می شویم و روی ظواهری دروغین، زندگی مان را بنا می کنیم و ادعا هم داریم. شخصیت قصه، چنین مشخصاتی دارد.

کین گواه صدق گفتار منست

وین نشان چرب و شیرین خوردنست

این سیبل چرب، شاهد گفتار من است و نشان می دهد که غذای چرب و شیرینی خورده ام.

قدیم، خوردن غذای چرب مُد بود و چربی هم گران بود. (امروز پزشکان، اجتناب از مصرف چربی را توصیه می کنند).

اشکمش گفתי جواب بی طنین

که: أَبَادَ اللهُ كَيْدَ الْكَاذِبِينَ

ولی شکم آن مرد یاوه گو، با زبان بی زبانی (از درون به صورت حس گرسنگی) می گفت:

خدا کید و حیلۀ دروغگویان را نابود کند.

مشخص است که ما از اصیلت خود، از هشیاری و از راستگویی و راستین بودن خود دور شده ایم. در حالیکه تمام اعضای بدن مان بر اساس راستی و دقیق، کار می کنند.

ولی ما به منظور برتری در مقایسه و برای بهتر جلوه دادن تصویر ذهنی خود به دروغ و ناراستی متوسل می شویم.

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد

کان سیبل چرب تو بر کنده باد

یاوه گویی تو ما را به آتش محنت و گرسنگی انداخته. ما گرسنگی می کشیم و تو پُز می دهی که من غذای چرب و

چیلی خورده ام. انشاءالله سیبل چرب تو کنده شود.

شکم و معده و روده اش و تمام اندامش نفرین می کردند، گرسنه بود.

گر نبودی لاف زشتت ای گدا

یک کریمی رحم افکندی به ما

معده، روده، اندام های بدنش می گویند: ای بینوا، اگر این یاوه گویی های تو نبود، جوانمرد و بخشنده ای پیدا می شد و

به ما رحمی می کرد و غذایی به ما می داد و دلی از عزا در می آوردیم.

پس، تمام اندام ما راستین کار می کنند، برعکس ادای های دروغین من ذهنی، که تظاهر به آنچه که نیست می کند.

ور نمودی عیب و کژ کم باختی

یک طیبی داروی او ساختی

اگر عیب و نقص خود را نشان می دادی و کمتر نادرستی می کردی، بالاخره طبیعی پیدا می شد و درمان درد و مرض تو را فراهم می کرد.

اگر عیب اش را آشکار می کرد، کمتر و یا اصلاً "کج، بازی نمی کرد، طبیعی الهی و معنوی پیدا می شد و مداوایش می کرد.

حال، این تمثیل در رابطه با گرسنگی ست.

در رابطه با معنویت هم اگر ما وانمود نکنیم که هیچ اشکالی نداریم و همه کارهای مان درست و راستین است و در زنده شدن به هشیاری حضور تظاهر نکنیم، شاید بوسیله یک انسان معنوی، یاری شویم و یا خودمان با توسل به یک عارف یا خواندن آثار مولانا، خود را یاری دهیم.

ولی چون من داریم، دروغین هستیم، ادعاهای دروغ داریم، خم نمی شویم.

بعضی موقع ها برای چاق کردن من ذهنی مان، برای پز دادن، شعری از مولانا، حفظ می کنیم و به مجلسی می رویم و می خوانیم، تا تشویق و تمجید مردم را کسب کنیم. اگر بپرسند که همه اشعار را حفظ هستی؟ جواب مثبت می دهیم! با ادای تواضع: "بله. اکثر اشعار را".!

این کار درست نیست. از شیگرهای من ذهنی ست.

امتحان بر امتحان است ای پدر هین، به کمتر امتحان خود را مخر.

حتی اگر احساس می کنی که به حضور زنده شده ای، هنوز خاموش باش.

زیرا: امتحان پشت امتحان، می آید و اگر کسی در این رابطه دروغین باشد و تظاهر کند، وضعیت اش ناراحت کننده می شود.

خواندن این مطالب، ما را بیدار و هشیار و از چنین شخصیتی بر حذر می کند.

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم

يُنْفَعَنَّ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ

کهِف اندر کژ مخسپ ای مُحْتَلِم

آنچ داری وَا نما و فَاَسْتَقِم

وَر نگوپی عیب خود باری خمَش

از نمایش وز دغل خود را مَکَش

حق تعالی می فرماید: گوش و دم ت را کج تکان مده. اعضاء و جوارح خود را در راه ناراستی و دغل بازی بکار نگیر، زیرا راستگویی راستگویان، صادق بودن انسانهای صادق، به آنها نفع می رساند.

(اشاره به آیه ای از قرآن است: این روز همان روز است که راستی راستان، ایشان را سود دهد).

کسی که من ذهنی دارد، به هشیاری حیوانی و گاهی اوقات به هشیاری درختی تشبیه می شود.

هشیاری من ذهنی در ما، بواقع، باید مقوله ای موقتی و گذرا و زود زوال باشد، وقتی ادامه پیدا می کند، چهره ای مُضِر و مهاجم به خود می گیرد و ما متوجه آن نیستیم.

ما می دانیم و بطور قطع و یقین از مولانا هم یاد گرفتیم، سنی هم از همه ما گذشته، هر کس دروغین باشد و دروغ بگوید، رنگ شادی و آرامش را نخواهید دید و زندگی اش سامان نمی گیرد. عاقبت شکست می خورد. پذیرش این حرف ممکن است برای برخی از ما گران باشد، زیرا بنظر می آید که من ذهنی در جوانی می تواند کارها را با دروغ پیش ببرد و گسترش دهد و عده زیادی هم می گویند:

,, حالا کمی دروغ می گوئیم، بعد که پول مان زیاد شد، کارها سرو سامان گرفت، راست می گوئیم ,,

این تصورات، ابداعات من ذهنی ست. باید عمیقا" درک کنیم و بفهمیم:

هر چه ما، بر مبنای دروغ و ناراستی، بکاریم، بعدا" برایمان دردسر ایجاد خواهد کرد. درد بوجود خواهد آورد. مخصوصا" اگر جوان هستیم، بهتر است از همان ابتدای کار و فعالیت در زندگی، راستین بودن و راستگویی را پایه و اساس حرکت خود قرار دهیم.

البته کسانی که به سن و سال من هستند، به تجربه، صحت و ثَم و اعتبار این گفتار را دریافته اند. ولی چه خوب که در جوانی در سن بیست سالگی، بیست و پنج سالگی، فرد متوجه اهمیت این موضوع شود و در زندگی خود بکاربرد. پس، راستی راستان (يَنْفَعَنَّ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ) به آنها سود می رساند و اگر دروغین باشیم، ضرر می بینیم، شکست می خوریم، درد ایجاد می کنیم.

ما آن کسی را که سیل هایش را با پوست دنبه چرب می کرد، مثال می گیریم تا ببینیم کدامیک از کارهای ما شبیه کار اوست و آن کار دروغین و بی ثبات و ناخالص را انجام ندهیم.

هر کار دروغینی را که بظاهر آراسته و به مردم ارائه می دهیم، از آنجا که حقیقت و اعتبار ندارد، بطور قطع و یقین ضررش را خواهیم دید.

باید روی اهمیت و ضرورت این نکته، دقیق شده، توجه کنیم و آن را بفهمیم.

ای غافل و یا ای ناپاک، در میان غار، کج خواب. هر چه داری آشکارا نشان بده. راست و مستقیم باش. از راه راست تخطی نکنید که خدا به آنچه می کنید، آگاه است.

کهف اندر کژ مخسپ ای مُحْتَلِم. مُحْتَلِم، اصطلاحی ست که مولانا بکار می برد. شما معنی آن را می دانید و قبلا" هم توضیح داده بودیم که ما انسان ها وقتی با من ذهنی کار می کنیم، مثلا" وقتی خشمگین می شویم و یا می ترسیم، مثل این است که آب و انرژی حیات بخش زندگی را به شوره زار می ریزد.

مولانا در این رابطه، فرد محتلم را مثال می زند و کارهای من ذهنی را به چنین فردی تشبیه می کند که از عالم واقع بی خبر است.

مُحْتَلِم، کسی ست که خوابیده (معمولا" پسرها در سن شانزده، هفده سالگی محتلم می شوند و گاهی اوقات هم ناراحت کننده ست چون خجالت می کشند و با کسی نمی توانند در میان بگذارند و چاره ای نمی بینند جز اینکه پنهان کنند)، در خواب تصویری می بیند و با آن تصویر همآغوشی می کند. وقتی بیدار می شود متوجه خواب و مجازی بودن این عمل می شود.

در این تشبیه: ما هم تخم زندگی، آب حیات بودن، مبنا و اساس رُشد و تکامل خود را بوسیله من ذهنی مان، در شوره زار خشک و عقیم بی باری و بی حاصلی و بی نتیجه گی، رها می کنیم.

در خوابِ ذهن و با وساطتِ منِ ذهنی، آب حیات و بذر زندگی در ما، به خشم و ترس و کنترل و رنجش تبدیل می شود و این همان خواب و بیهوده کاری فردِ محتلم است.

پس، وقتی در خوابِ ذهن هستیم، مثلاً "با خشمگین شدنِ مان، آب جان بخشِ زندگی را تلف می کنیم. کُهِف اندر کُزِ محسَبِ ای مُحْتَلِم، در ذهن، کجِ نخواب. ما در ذهن خوابیدیم. اولاً" نباید بخوابیم و باید بیدار شویم. ثانیاً، کُزِ نخوابیم. خودِ ذهن، افسانه و خیال، غیرِ حقیقی و دروغین است، عمداً" هم دروغ بگوییم که خیلی بدتر است!

فرض کنید انسانی مرتکب اشتباه می شود، وقتی اشتباهش را به او یادآوری کنند، انکار کند و یا اشتباهش را به دیگران نسبت دهد، عاملِ اشتباهِ خود را دیگران، معرفی کند. در ذهن بودن و مرتکبِ اشتباه شدن، اشکال اول است اما، انکار آن و دیگران را مقصر جلوه دادن، اشکال و اشتباهِ بزرگتر و عمده تر است. ما در ذهن خوابیده، خواب دیده، خشمگین شده و ترسیده، پس محتلم هستیم.

آن هشیاری، آن انرژیِ بالقوه سازنده را تبدیل به بازتابی منفی و در جهانِ اطراف، پراکندید. به همسر و فرزندمان تحمیل کردیم و آنها هم رنجیدند. گرفتاری ایجاد کردیم. دیگر آنجا کُزِ نمی خوابیم، درست است که بیدار نشدیم، اما حداقل می توانیم کُزِ نخوابیم، ذهنِ آنقدر روشنایی دارد که عمداً" کُزِ نشویم. هر چه که هستی همان نما.

مردم اینکار را نمی کنند، اما ما که این مطالب را می خوانیم و آگاه می شویم، خود را همانطور که هستیم نشان می دهیم. **فَاسْتَقِم، پس راست باش.** مستقیم باش. راستین هم بمان. راستین ماندن سخت است. پایداری در راستین ماندن همین حضور است. کسی که متعهد به راستی ست، در حضور است. اولین علامت حضور راستین بودن است چون دیگر از جهانِ فُرم، چیزی نمی خواهید، فهمیدید که موردی ماندگار، در آن نیست.

ما چرا دروغ می گوییم؟ چون راستش را بگوییم، مردم تأییدمان نمی کنند.

مردم ما را بی پول و بی سواد و بد رفتار و با ایراد قضاوت می کنند و این در حالی ست که ما دوست داریم ما را پول دار و با سواد ببینند، هیچ ایرادی در رفتار و روابطِ مان با همسر و بچه و در خانواده مان نبینند.

این درست نیست، هر چه داری وا نما. ورنگویی عیب خود باری خَمُش از نمایش وز دغل خود را مَگُش.

اگر عیب خود را هم نمی گویی، دست کم خاموش باش و به افراط سخن مگو و با ظاهر سازی و فریبکاری خود را تباه و هلاک مساز!.

بعضی از مردم برای نمایشِ دروغین، خودشان را می کُشند، هیچ حد و اندازه ای را نگه نمی دارند!.

برای اینکه در مقایسه اند. چرا مقایسه می کنند؟

برای اینکه تصویرِ ذهنی، من دارند و آن را با منِ دیگران، مقایسه می کنند. منِ ذهنی باید به صورتی خود را برتر جلوه دهد. تا کجاها می رود! هزار نسبت بد به یکی می دهیم تا برتر نمایانده شویم. اینکار درست نیست که هیچ، زنده شدن به حضور را به تعویق می اندازد.

شما می خواهید در زندانِ ذهن، در زندانِ طَراران تا ابد بمانید؟ پس اینکارها را ادامه دهید!.

نمی خواهید؟ این کارها را انجام ندهید.

بارها گفته ام:

قبل از اینکه بعضی از کارها را انجام دهید، بعضی از کارها را نباید انجام دهید.

راست گفتن و راستین ماندن، شرط اول است.

دروغ گفتن و دروغین بودن، گرفتاری دارد. هر کسی که دروغ بگوید و دروغین باشد، محال است به خدا زنده شود.

اگر کاری هم می کند، بدر نمی خورد.

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان

هست در ره سنگهای امتحان

اگر نقدینه یا درهم و دیناری یافتی، به کسی مگو زیرا در این راه، سنگ محک فراوان است.

(منظور از سنگ امتحان، قلب اهل کمال است که محک اسرار لایزال است. سنگ امتحان، لفظاً به معنی سنگ محک است که زر و سیم خالص و ناخالص را بدان می آزمایند).

اگر حالتی را یافتی و احساس می کنی که این حالت، این خصیصه، برکت خوبی ست و از نمادهای حضور است،

دهانت را باز نکن. حرف نزن. برای اینکه سنگ ها و محک های امتحان در راه است. ممکن است این همان من

ذهنی دروغین باشد. بگذار ثابت شود. ممکن است بگویی: من به حضور رسیدم!

فردا یکدفعه، موضوعی پیش آید و شروع به داد و بیداد کردی، واکنش نشان دادی، اتفاق لحظه را به راحتی نپذیرفتی،

صبر کن. چالش های زندگی پیش می آید، تو را امتحان خواهند کرد.

سنگهای امتحان را نیز پیش

امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان: از ولادت تا به حین

يُفْتَنُونَ كُلَّ عَامٍ مَرَّتَيْنِ

امتحان در امتحانست ای پدر

هین به کمتر امتحان خود را مخر

نه تنها درهم و دینارها آزمایش می شوند، بلکه حتی سنگ های محک را نیز امتحان می کنند.

(خلاصه هیچکس در این جهان، بی امتحان نمی ماند، نه ناقصان و نه کاملان. هر کس در مرتبه خویش امتحان می شود).

البته اینجا، منظور از نقد، حضور است. ذهن بگوید، ما رسیدیم!، باید صبر کنی، شاید از ترفندهایش باشد.

سنگ های امتحان در راهند. حتی سنگ های امتحان هم، امتحان می شوند.

شما با ذهن، مقایسه می کنید. مثلاً "می گوئید:

من شبیه فلان کس هستم. اما، آن فلان کس هم امتحان می شود.

ممکن است آن فلان کس هم هنوز زنده به حضور نباشد!

اینها نشان دهنده این است که باید صبرداشته باشید و یادمان باشد که من ذهنی، هزار راه و ترفند و مجرای عبور و

هزار روش دارد که سرانجام، ناامید و پشیمان مان کند. ما را به شک بیندازد.

وقتی می گوئیم:

از جنس هشیاری حضور، از جنس خدا هستیم، زندگی خودش خود را بیدار می کند، شما امید پیدا می کنید و به سعی خود ادامه می دهید، ولی همانطور که مولانا هم قبلاً گفت:

مانند آبی که در گل گیر کرده و خود را می خواهد بکند و به دریا برود، گل پای آب را گرفته و می کشد و مانع رفتن او به سمت دریا می شود.

من ذهنی بهانه های زیادی بوجود خواهد آورد، مثلاً "به گونه هایی از خواندن اشعار مولانا، شما را سرد می کند، در گوشه ای اوضاع را چنان درست و حسابی جلوه می دهد که به بیداری در مقابل او (من ذهنی) ادامه ندهید و ... ولی شما بهوش باشید. باید ادامه دهید. ادامه دهید.

گفت یزدان: از ولادت تا به حین، خدا گفته است که انسان از هنگام تولد تا موقع (حین) مرگ، هر لحظه دو بار مورد امتحان قرار می گیرد.

يُفْتَنُونَ كُلَّ عَامٍ مَرَّتَيْنِ انسان ها را در هر لحظه دو بار امتحان می کند.

یعنی یک بار زندگی تازه و خام و زنده از راه می رسد، می خواهد ببیند که شما می خواهید او را وارد صندوق کنید یا نه؟ امتحان می کند. می بیند که شما دنبال صندوق رفته اید. یعنی بقول شرقی ها (Reincarnat) در یک فرم فکری، حلول می کنید.

در یک فرم فکری، زاینده می شوید. (رویاها و خیال هایی مثلاً از گذشته، سراغان می آیند و در آنها غرق می شویم).

کمی بعد، این فکر می می میرد (پس از اینکه مدتی ما را به خود مشغول کرد، عبور می کند) مردن هم امتحان است.

آیا متوجه می شوید که در این لحظه، از وقتی در آن فرم فکری که فرو رفتید، مُردید؟

(لحظه زنده زندگی، حال، را در آن قفس، در آن صندوق، در آن فکر برده و آنجا صرف و خرج کردید) اگر مُردید (در این لحظه شما حاضر نبودید، مست و خوابیده بودید، مرده بودید، در آن فکری که مرده بود، غوطه ور بودید و انرژی و حیات زنده لحظه و خود را در آن بکار برده و صرف کردید، پس شما هم در آن فکر مرده، با آن فکر مرده، یکی شده، مردید).

پس در فکر بعدی که به سراغت می آید غوطه نخور، همان که مولانا اسمش را صندوق گذاشته، تو آن فکر نیستی.

در آن فرو می روی، در آن می غلطی، ولی آن نیستی.

پس، دیگر به درون آن نرو.

(اگر برای دو امتحان هر لحظه، یعنی در هر دم و بازدم، زنده و هشیار و حاضر و ناظر بر خود و لحظه، باشیم، به دام و درون صندوق های ردیف شده، نمی افتیم).

الآن زندگی می آید، به شما می گوید: مرا زندگی کن، مرا به ذهن نبر. شما اختیار دارید و می توانید بگویید: نه.

من تو را گرفته وارد یک الگوی ذهنی، وارد یک فکر، می شوم. با آن هم هویت و بصورت آن برمی خیزم و خود

نمایی می کنم. سپس موقع مُردن آن فکر یا آن الگوی ذهنی، فرا می رسد و فروکش می کند و می میرد.

" آیا متوجه این پروسه، متوجه این روند و فرآیند، می شوی؟"

زندگی دوباره امتحان می کند. دوباره می آید. ...

برای همین مولانا می گوید: فکر، به مثابه یک صندوق است، بین دو صندوق، فضای خالی ست. باز صندوق است و فضای خالی، صندوق و فضای خالی، صندوق و فضای خالی، دوباره صندوق فکر است و دوباره فضای خالی ست. فاصله بین دو صندوق، این فضای خالی، امتحان شماس است. زندگی ست!.

آیا فضای خالی بین کلمات، فضای خالی بین جملات، فضای خالی بین اصوات، فضای خالی بین دم و بازدم، پیامی برای شما ندارند؟! فضای خالی بین تولد تا مرگ؟!.

صدایی از سکوت برمی خیزد و بعد می میرد، سکوت آن را می بلعد. این پروسه، این گردش، این زاد و ولد، خبری، پیامی، به شما نمی رساند؟! اعلان و اخطار نمی دهد که هر چیز بوجود آمده، می میرد؟ آن عنصری که نمی میرد، شما هستید؟ می شود متوجه آن شوید؟!.

خداوند گفته انسان ها از تولد تا مرگ هر لحظه دو بار امتحان می شوند. در هر دم و بازدم، شما هم امتحان می شوید. آیا متوجه می شوید که جنس تان از چیست؟ هر لحظه ما رفوزه می شویم. اما لحظه ای هم می رسد که شما دیگر رفوزه نمی شوید.

قبل از رفتن به داخل صندوق، قائم به ذات می مانید.

امتحان پشت امتحان وجود دارد.

بهوش باش اگر در امتحانی کوچک قبول شدی، شیفته خود مشو، خود را کامل ندان.

امروز، از طریق این مطالب، چندین بار تکرار کردیم که علت ورود ما به صندوق فکر، کشش و جذبۀ مقوله ای مهم و جالب، در بیرون است که مهمتر از خدا، مهمتر از زندگی، بنظر می آید. اما چنین چیزی نیست. اول خدا، زندگی، بعد هر چیز. (من از عالم، تو را تنها گزینم).

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۸۶

هست سرّ مرد چون بیخ درخت

زان بروید برگه‌اش از چوب سخت

درخور آن بیخ رسته برگها

در درخت و در نفوس و در نُهی

برفلک پرهاست ز اشجار وفا

أصلها ثابت و فرُعُه فی السّما

برای مثال، درون هر کس مانند ریشه درخت است و برگ هایی که بر شاخه های محکم آن می روید تماما از ریشه آن رسته.

سیر مرد، راز بشر، راز ما، مثل ریشه درخت، فضای زیر فکرهای مان است. فضای زیر ذهن است. فضای یکتایی ست، مثل ریشه درخت است. پس توجه کنید، مولانا به تکرار، یادآوری مان می کند: ما شبیه درخت هستیم. شما بگویید: من یک درخت هستم که ریشه آن هشیاری حضور است.

برگ ها و شاخه هایش، در بیرونِ من و آن چهار بُعدِ من است.

آن چهار بُعدِ من (بدن فیزیکی من، فکر من، احساسات من، جان من)، شاخه های این درخت هستند.

اما حال، شبیه درختی هستیم که از زمین اش کنده شده و افتاده اما هنوز به جزیی از ریشه خود وصل است.

این درخت خشک نمی شود، زیرا نشتی از زندگی دارد.

ما با این لحظه ستیزه می کنیم و نمی گذاریم که زندگی در ما جریان یابد. این درست نیست.

بارها گفتیم: ما شبیه درخت هستیم، هر درخت، با درختِ دیگر کار ندارد.

افراد خانواده هر یک با ریشه های مستقل خود به زمین وصل اند. هر یک به حضور وصل اند. شاخ و برگ های

شان از ریشه آب می خورند نه از همدیگر. اما من ذهنی مخالفت می کند و به دخالت در کار و امور همه ترغیب می

کند. در صورتیکه این تمثیل می گوید:

هر کسی از جمله بچه های کوچک، درخت اند. از ولادت تا به حای، بچه ها هم امتحان می شوند، همه، هر کس به

نوبه خودش امتحان می شود. امتحانِ مرد را از زن، امتحانِ بچه را از پدر نمی گیرند. هر کدام مستقل به زمین خدا

وصل اند. پس، چوبِ سخت (ذهن) دیدید که در بهار چگونه می شود!

برگ ها و شکوفه ها، از چوبِ خشک، بیرون می زنند.

باور کنید که از این ذهنِ سفت هم، مثل درخت، لطافت بیرون می زند. دقت کنید که چگونه این لطافت، از چوب

خشک، بیرون می آید؟! تقریباً غیر ممکن بنظر می رسد.

درخور آن بیخِ رسته برگها، مطابق آن بیخ (ریشه) برگ ها بر درخت رسته، یعنی برگ ها از ریشه قوت و برکت می

گیرند. برگ و بارِ هر درختی مطابق ریشه آن روییده. این قاعده در مورد ارواح و عقول نیز مصداق دارد.

شاخ و برگ هایی که بر درخت ها می رویند، شبیه همان محصولی ست که در ما می روید. میوه ای که می دهیم

مطابق ریشه ست.

آیا این ریشه از حضور است؟ یا از منِ ذهنی بی ریشه ست که به زمین وصل نیست؟.

اگر در منِ ذهنی باقی بمانید همیشه حس نقص خواهید کرد. حسِ نیاز به بیرون خواهید کرد چون مستقیم وصل نیستید.

درختی که بر زمین افتاده، امیدوار است که رهگذری، به ریشه او که در هوا آویزان است، آب و غذایی بدهد.

مثلاً گلی را که چیدیم در ظرفِ آبی می گذاریم و کمی هم به آن غذا می دهیم. چرا؟ برای اینکه از ریشه اش جدا

شده.

درختانِ وفا، ریشه شان در زمین، استوارست و شاخه و برگِ شان در آسمان.

(مولانا در این بیت وفا را به درختی پُر برکت تشبیه کرده. بیت دوم نیز اشاره به آیه ای از قرآن دارد که خداوند گفتار پاکیزه را به

درخت پاکیزه ای تشبیه کرده که ریشه آن در زمین استوار و شاخه هایش در آسمان است).

پس، می گوید: آن اشجارِ وفا (درختانِ وفا) کسانی هستند که به اصلِ شان وفادارند.

به گفتگوی اول: (خدا از ما پرسید: من پروردگارِ شما هستم؟ جواب دادیم: بله) وفادارند.

اینها کسانی هستند که به ذهن رفته و فهمیده اند که ذهن جای آنها نیست.

به همان تعهد برگشته و به اجرای آن پرداخته اند. اینها اصلِ شان ثابت است و فرع شان در سما، در آسمان است. اصلِ ثابت بسیار مهم است.

حضور، هشیاری ثابت است. آرامشی ست که وقتی در مقامِ هشیاری در شما جاری می شود، از طریق شما هم به دیگران و به همه جا، جاری می شود.

اگر شما از ذهن کنده شده و روی پای اصلِ خود ایستاده اید، هشیاری حضور در شما جاری ست.

حتی اگر منِ ذهنی دارید، وقتی یک لحظه تسلیم شوید، یک لحظه، اتفاق این لحظه را قبل از قضاوت بپذیرید و راضی باشید، در همان یک لحظه خرد و شادی زندگی، از شما عبور می کند، یکدفعه ریلکس می شوید. آرامش بر شما مستقر می شود.

چند بیت دیگر در رابطه با همین مطلب می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷۳

آن منی و هستیت باشد حلال

که درو بینی صفات ذوالجلال

وقتی که مظهر نور الهی شدی، هستی مجازی و مُعَینِ تو حلال و روا می گردد، زیرا در وجود خود صفات الهی را می بینی. یعنی وقتی سالک، جمیع صفات و آثار وجودی خود را، در وجود حق فانی کرد، از آن به بعد، هر چه به ظهور رسد از او نیست بلکه از حق است، پس رواست.

حالا اگر ریشه شما در حضور باشد، یعنی فقط هشیاری جسمی و منِ ذهنی نباشید، هشیاری دیگری هم در شما بیدار شده باشد، در اینصورت هستی شما، وجود شما، حلال است.

وقتی به حضور زنده شویم، نمی میریم، هنوز فکر و بدن داریم، اما محصولات همین فکر و اعمال این بدن، حلال است زیرا صفات خدا در آن جلوه گر می شود.

شما اگر به حضور زنده بشوید، بدن تان و فکر تان و احساس تان و جان تان، حلال است یعنی از برکت ایزدی برخوردار می شوید. وجود شما نمایش دهنده برکت نیک خدایی ست.

سالم، با افکار خلاق و با احساسات خوب و جان تان زنده ست. زندگی در تمام ذرات وجود شما ارتعاش می کند و کیفیت و ارتعاش زندگی را در تمام ذرات وجودتان حس می کنید. حس زنده بودن می کنید.

در منِ ذهنی، ما بیحال بودیم. در فکرها گم و مثل بچه ای که در پارک از مادرش جدا شده و دنبالش می گردد و پیدایش نمی کند، سرگردان و از همه جدا، بی هیچ نسبتی با کسی، نمی تواند با دیگران قاطی شود و دائما یک بیحالی و بی حوصلگی ثابت که همان وزوزِ فکرهای مزاحم و منفی ست، در او چرخ می زند.

کسی که گرفتار منِ ذهنی ست، دائم یکسری افکار منفی در او چرخ می زند.

آماده، به واکنش است.

اگر دردهایش شدید باشند، از چشمش دردها به بیرون نگاه می کنند، دنبال دعوا می گردد.

اینها صفات ذوالجلال نیست، صفاتِ منِ ذهنی ست. این من و این هستی، حرام است. یعنی اصلاً زندگی چنین چیزی را قبول ندارد. زندگی، خدا، مدت کوتاهی اقامتِ ما را در ذهن می پذیرد. یادمان باشد، بیشتر نمی شود.

متأسفانه، ما به منِ ذهنی وارد شده و تا می میریم در آن هستیم. خنده دار می شود وقتی یک انسان هشتاد ساله، که در وضعیت کنونی اش توان کاری را ندارد، هنوز **منیت** را ول نکرده و از جوانی هایش، از پانزده سالگی اش که شاگرد اول بوده و در بیست سالگی، ... در بیست و پنج سالگی قهرمان کشتی بوده، در سی سالگی ... از گذشته و از افتخارات خود را ردیف کند!

وقتی با جوان ها صحبت می کند، هنوز در مقایسه ست: حالا نمی توانم کاری پیش ببرم ولی نگاه کنید، ببینید من چه کارهایی انجام داده ام! متوجه نشده که اینها اصل نبوده.

شد درخت کز مَقومِ حق نما

أصلُهُ ثابت و فَرْعُهُ فِي السَّمَا

درختِ کج وجودت، راست و افراشته و مظهر حق گشت و درختی شد که ریشه اش در زمین استوار و شاخه هایش افشان در آسمان است. (روح آدمی می تواند از فروترین مرتبه به بالاترین مرتبه که شهود حق است نایل شود). پس درختِ کز (منِ ذهنی)، مَقوم (راست) و حق نما می شود، که اصلِ آن ثابت است و فرعِ آن در آسمان. البته به شرطی!.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷۵

که آمدش پیغام از وحی مهم

که کژی بگذار اکنون فاستقم

زیرا به آن درخت به طریق وحی پیامی مهم رسید که کجی را ترک کن و اینک راست و مستقیم باش.

(درخت وجود آدمی تنها با اشاره الهی و الهام ربانی، راست و مستقیم تواند باشد).

پس، الهامی از درون به شما می رسد. اگر شما، مثل یک درخت، تمرکزتان روی خودتان باشد:

من می خواهم بهترین محصول ام را بدهم، درختی هستم که باید ریشه ام به اعماق زندگی متصل باشد، با دیگران کاری ندارم، دیگران را کنترل نمی کنم، از اینکه دیگران میوه بهتر و مرغوب تری بدهند، نمی ترسم، اگر همسرم معنوی تر از من شد، می پذیرم و از او کمک می گیرم، اگر همه افرادِ حول و حوش، هشیاری حضورشان بیشتر از من شد، حسود نخواهم شد چون در مقایسه نیستم، پس همه حواسم به خودم است و ...

پیغامی از درون می آید، همانطور که به آن درخت این پیغام مهم می رسد: الآن کژی را کنار بگذار و راست باش.

این درخت تن عصای موسیست

که امرش آمد که بیندازش ز دست

این درخت تن، در دستِ عقل، مانند عصای موسی ست.
 به او وحی شد که عصا را بینداز. وقتی موسی عصا را انداخت، عصا چون ماری، با شتاب می جنبید. ترسید و واپس گرایید و پشت سر خود را هم نگاه نکرد. به او وحی شد: نترس در امانی.
 (ای سالک، هستی موهومت را که همچون عصای بی جان است بر زمین فنا افکن، تا حیات طیبه یابی).
 درختِ تنِ ما، که فعلاً "منِ ذهنی ست، همان عصای موسی ست که خدا به او امر کرد: این را زمین بینداز.
 این را زمین بینداز یعنی چه؟ یعنی بعنوانِ هشیاری، عقب بکش و کُل این من را زمین بینداز، ببین چه می شود؟
 به زمین بینداز یعنی منِ ذهنی ات به صفر برسد. هیچی.
 یعنی هر چه درد و هم هویت شدگی داشتی، زمین انداخته و در دستانت هیچی نگه ندار. قبلاً آنها را گرفته بودی. به آنها چسبیده بودی. درختِ تنِ ما، همین منِ ذهنی ست که گفتیم شبیه درختی ست که از ریشه درآورده اند. (مثل ابر).
 نشستی از زندگی، به آن می رسد.

تو این را زمین بینداز. همانطور که موسی عصا را به امر خدا باید زمین می انداخت.

تا ببینی خیر او و شر او

بعد از آن بر گیر او را ز امرِ هُو

تا هم خوبی آن را ببینی و هم بدی آن را. سپس به امر پروردگار آن را بردار.

یعنی از آن به بعد، بر مقتضیات جسمانی ات چیره ای.

اگر این عصا، این ذهن را زمین بیندازی، صفر کنی، متوجه می شوی که خیر و شر دارد.

وقتی درونِ آن (منِ ذهنی) بودم همه اش شر داشت و متوجه نبودم.

وقتی با منم می آفریدم، همه اش شر بود. حالا که از ذهن بیرون کشیده شده ام، ذهن ساده شده.

پس، به امرِ هُو (خدا) دوباره بگیر.

در اینجاست که اگر شما واقعا" و واقعا" منِ ذهنی را زمین بیندازید و صفر شوید، به زندگی زنده می شوید، نباید

بترسید. موسی وقتی عصایش تبدیل به مار شد، ترسید. امر آمد که برگرد عصایت را دوباره بگیر.

الآن مولانا می گوید: همینکه شما منِ ذهنی را صفر و زمین بگذارید، زنده می شوید. در واقع اگر این منِ ذهنی، که

روح و هشیاری ما در آن حبس شده، زمین بیفتد، زاییده شده و زنده می شویم.

ذهن ساده شده، در جایگاه خود قرار می گیرد و آماده خلاقیت است. بدرد آفرینش می خورد.

پیش از افکندن نبود او غیر خوب

چون به امرش بر گرفتگی گشت خوب

پیش از آنکه موسی عصا را بر زمین افکند، آن عصا چوبی بیش نبود.

چون آن را به امر الهی گرفت، محبوب و مطلوب شد. (هستی موهوم و مجازی آدمی پیش از فنا خیال و سرابی بیش نیست و

چون در هستی حق فانی می شود زان پس هر چه از آدمی سر زند از حق است و بدینسان مطلوب است).

قبل از بر زمین افکندنِ منِ ذهنی، مثل چوب بودیم. آن را برای امرار معاش برای بقاء، بکار می بردیم.

آن هم راههای دروغین خودش را دارد. فکر می کند که هرکاری که بلد است باید انجام دهد و شعارش هم هر چه بیشتر، بهتر است.

اما وقتی چوب را به زمین انداخته و دوباره برگرفتی، دیگر آن ذهن قبل نیست، عاری از من است.

اول او بُد برگ افشان برّه را

گشت معجز آن گروه غره را

آن عصا ابتدا برای تکاندن برگ درختان بود. موسی برای گوسفندانش، با چوبدستی، از شاخه های درختان برگ می تکاند، اما به امر و تدبیر و تمجید الهی، همین چوبدستی بصورت معجزه ای درآمد و آن گروه مفتون (فرعونیان) را به عجز در آورد.

آن چوبدستی، اول بدرد تکان دادن برگ ها، یعنی پول درآوردن، می خورد.

قبلاً "منِ ذهنی شما به چه درد می خورد؟ بدرد پول درآوردن، برای امرار معاش و هیچ خداییتی در آن نبود.

ولی بعد"، که من از آن جدا و صفر شد، عدم کفایت و درماندگی گروه مفتون، یعنی فرعونیان نمایان شد.

فرعونیان کسانی هستند که منِ ذهنی، فرعون را می پرستند. یک فرعون بزرگ داریم که مجموع منِ های ذهنی در جهان است. منِ های ذهنی آن را می پرستند.

کسی که منِ ذهنی دارد، منِ ذهنی بزرگتر را می پرستد، به منِ ذهنی احترام می گذارد، هر کسی که با پول اش هم هویت است و بر اساس پول اش فرعون است، می گوید: چه کسی پول اش از من بیشتر است؟ او مهمتر است!

نه آنکه دانش معنوی دارد، دانش مولانایی به چه درد من می خورد؟!.

من می خواهم پول ام بیشتر شود، می خواهم شبیه آن آدم شوم و ثروتم را به حد ثروت او برسانم.

عده ای با قدرت هم هویت اند. فرعون همه آنها، پول و قدرت را دارد.

حال، ما اگر، بخواهیم خودمان را در مقابل فرعون و فرعونیت محافظت کنیم، فقط با چراغ هشیاری ست.

هشیاری، بهترین حفظ کننده ماست.

گشت حاکم بر سر فرعونیان

آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

جان گرفتن عصای موسی، همین زنده شدن، حاکم بر فرعونیان شد، بصورتی که آب شان را به خون تبدیل کرد و سبب شد که آنان با دست بر سر خود بکوبند. (در روایات است که همینکه موسی عصای خود را به نیل زد، آب نیل برای قبطیان به خون مُبدل شد).

پس مولانا هشدار می دهد: کسانی که این عصا را نیندازند و زنده نشوند، صفر نشوند (دانه ای که شکفته نشود)، فرعون پرست باشند، در فرعونیت باقی بمانند، روی خوش نخواهند دید. فَاسْتَقِم. پس، راست، راستین شوید.

از مزار عشان برآمد قحط و مرگ

از ملخهایی که می خوردند برگ

قحطی و فلاکت به کشتزار های آنان افتاد، زیرا دسته های انبوه ملخ تمام برگ و بار مزارع را می خوردند.

(این عذاب فرعونیان معروف است و در آیه ای از قرآن به آن اشاره شده. راویان نوشته اند که هجوم بی امانِ ملخ ها تمام مزارع و اشجار آنان را عریان کرد. ملخ ها حتی در خانه ها رخنه کرده و لباس آنان را نیز می خوردند).
به سببِ ملخ هایی که برگ می خوردند، از مزارع آنها، قحط و مرگ برخاست.
آیا مزرعه شما را، آنچه که کاشته اید، ملخ و قحط و مرگ می خورد؟ در قرآن هست که خداوند نه نوع گرفتاری برای مخالفِ موسی فرستاد.

تا بر آمد بی خود از موسی دعا

چون نظر افتادش اندر مُنْتَهَا

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست؟

چون نخواهند این جماعت گشت راست

موسی دست به دعا برداشت، فهمید که آخر عاقبتِ آنها هلاکت است، هر چه که می کارند ملخ می خورد و قحط افتاده دست به دعا برداشت و گفت: اینهمه اعجاز و کوشیدن برای چیست وقتی این جماعت گوش نمی دهند و درست نمی شوند؟ فَاسْتَقِمْ نمی شوند!

ما می شویم؟ ما از مزارعِ مان، از آنچه کاشته ایم، درد بوجود آمده. ما متوجه می شویم؟ ملخ های خطرناک آمده و محصول ما را خورده اند. هر چه کاشته ایم، درد تحویل می دهد. ملخ ها همان پارازیت های خورنده در ذهن ما هستند. که زندگی ما را می خورند. به هر چه که کاشته ایم آسیب زده اند.

امر آمد که اتّباعِ نوح کن

ترکِ پایانِ بینیِ مشروح کن

ز آن تغافل کن چو داعی رهی

امرِ بَلِّغْ هست نبود آن تهی

کمترین حکمت کزین إلحاح تو

جلوه گردد آن لجاج و آن عُتُو

از بارگاه الهی فرمان رسید که ای موسی از نوح پیامبر پیروی کن. نظر به عاقبت دعوت خود مکن و پرداختن به جزئیات را رها کن. (انبیاء مأمور به دعوتِ قوم خود بودند اما اینکه سرنوشت هر قومی چه می شود، تنها با خداست. وظیفه رسول ابلاغ است).

نوح، در آموزش اش پافشاری می کرد.

مولانا هم آموزش ها و نظراتِ خود را توضیح می دهد. ما باید آموختن را ادامه دهیم. نباید پایان ببینیم.

ذهن نمی تواند پایان را ببیند. چرا؟ برای اینکه این زندگی ست که تغییرات را بوجود می آورد. تو زندگی هستی.

زندگی ست که تغییرات و تحولات را بوجود می آورد. تو با ذهن ات مکوش.

از این عاقبت بینی صرف نظر کن. دنبالِ نتایج نباش.

تو دعوت کننده مردم به راه حقیقتی.

ابلاغ پیام الهی، یک فرمان است و خالی از حکمت نیست.
 کمترین حکمت پافشاری و استواری تو در راه تبلیغ پیام الهی، این است که ستیزه گری و سرکشی آن قوم آشکار می شود. یعنی با ادامه دعوت آن قوم عناد می ورزند و اصحاب ضلالت از اصحاب هدایت متمایز می گردند.
 اگر با ذهن تجسم کنیم که مثلاً "با مولانا خواندن ما، دو سال دیگر چه می شود؟ درست نیست.
 ترک پایان بینی مشروح کنیم.
 با ذهن نمی توانیم ببینیم. بهتر است کار و تماشا کنیم.
 در کارهای مادی ما باید برنامه ریزی داشته باشیم، اما در کارهای زندگی نه. رُل زندگی را به خود زندگی بسپاریم.
 ما نمی دانیم کی به حضور زنده می شویم. شما نمی توانید برای زنده شدن به حضور، برنامه شش ماهه بریزید:
 گوش دادن به برنامه گنج حضور را الآن شروع می کنم، شش ماه دیگر این پروژه باید تمام شود و حداکثر سعی ام را می کنم و حتماً طی این شش ماه باید به هشیاری حضور، زنده شوم.
 " چنین نیست ". نباید پایان را ببینی.
 تو مأمور ابلاغ هستی، ابلاغ کن.
 ما آموزش مولانا را به خودمان ابلاغ می کنیم. این آموزش را به مردم ابلاغ می کنیم و این تهی نیست.
 کمترین حکمت از پافشاری تو این است که:

ستیزه گری و مخالفت و خودبینی و منیت، خود را آشکار می کند.

تا که ره بنمودن و اضلالِ حق

فاش گردد بر همه اهلِ فِرَق

چونک مقصود از وجود اظهار بود

بایدش از پند و اغوا آزمو

دیو الحاحِ عَوایت می کند

شیخ، الحاحِ هدایت می کند

بدین سان مفهوم هدایت کردن و گمراه نمودن حضرت حق بر همه پیروان مذاهب و فرق مختلف معلوم گردد.

این هشیاری هم راه را نشان می دهد و هم گمراه می کند.

(تا زمانی که در خواب ذهن اسیر و گرفتار است، تا زمانی که حیات را در اجسام و فرم ها جستجو می کند، نقش گمراه کننده دارد.

بمحض کردن از جسم و فرم، بمحض بیدار شدن و زاییده شدن، از زهدانِ ذهن، دنیا، جهانِ مادی، و تبدیل شدنش به هشیاری زنده حضور،

نقش مربی و راهنما و میزان دارد).

تا برای همه مردم، رهنمایی و گمراهی کردنِ حق فاش شود.

از آنجا که مقصود نهایی از آفرینش اظهارِ کمالات الهی بوده است، پس باید اظهارِ وجود حق از طریق نصیحت

(هدایت) و گمراه کردن (از طریق آزمون و خطا) آزموده و شناخته شود.

(اینجا مقوله جبر و اختیار آدمی، معنا پیدا می کند).

(لفظ آزمود، نشان می دهد که انسان به اختیار خود می تواند از هدایت و گمراهی هر یک را که خواست انتخاب کند، اگر جبر حاکم باشد دیگر آزمایش و آزمودن معنا ندارد. چنانکه در قرآن به دفعات، سخن از ابتلاء و امتحان انسان به میان آورده است. این خود دلیل بر این است که آدمی در انتخاب ضلالت و هدایت مختار است).

مقصود زندگی، خدا، از وجود، از آفریدن، بیان و تجلی و اظهار و تجربه و تکرارِ خودش بوده.

بنابراین هم از پند و هم از گمراهی هر دو را باید آزمود.

دیو (روح تربیت نشده، شریر) مردم را فریب می دهد و انسان کامل مردم را هدایت می کند.

هر دو لازم است.

امروز برنامه را همین جا خاتمه می دهیم. انشاءالله هفته دیگر بقیه مثنوی را برایتان خواهم خواند.

*

بجز آنچه تو خواهی من چه باشم؟

بجز آنچه نمایی من چه بینم؟

